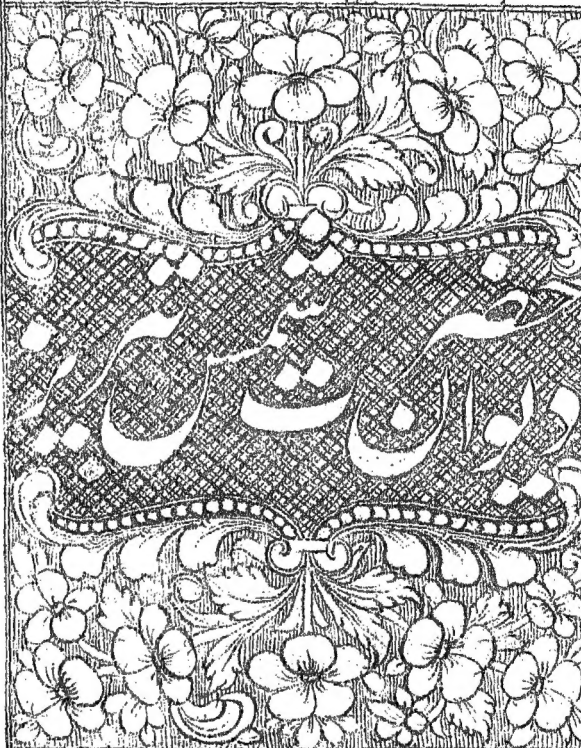




پیر صناع کیمین نفضل خلایق بر او  
چون عین کیمین نفضل خلایق بر او

محیط اعظم عرفان و توحید قانیم ز خوار بیان بر دید مقالات نبلی و وحدت غیر از او



از جاده خیانت و اهل سلوک معرفت بر او و اولی و ذوات و حقایق و احوال و سبب زشتی و نیکو

در طبع می نشینی کسور و نطیلا ای بر تو می آورد

[illegible]









جنت مراد بر روی تو هم درون است علم  
فقدید بار یک کرمی تا کم نگردی بهیچ  
اگرست از دوشیما قیامت خوانمندیان  
در عاقبت این چشم من محروم خواهد ماند پس  
اندر جهان هر آوی باشد فدای بار خود  
چون بهر تنه در خود و خودیاری گرفت از  
روزی که همراه شد با یونیزید اندر  
فقدید که من خربنده ام پیش خندید گفت

اے شمس تبریزی کہ تو ہم مفرود ہم سروری  
در شرق و غربت مثل اے نور جان آشنا

خود است بگو یوسف زین کمرے را  
در بیکر کشید بہت سہیل و قہرے را  
در عقل کشد روح چنان خوش گہرے را  
رخ ز رزم دارد بہر چنان سیہرے را  
کو راست کند چشم کز کز نگہرے را  
کز چشمہ جان تازه کند او جگرے را  
نزد بہر بشوید آن جبر و قدرے را

این کیست که در باب فتنه از شما را  
 و است روایت صحیح او را و کار ما  
 آن کیست که در باب فتنه از شما را  
 و است روایت صحیح او را و کار ما

روحشان چون ماه تابان معین لطیف  
چون بهشت جادوئی گشته از نور عقیق  
دلایست جانفزا که در دهر سازند  
و بهر امر خفا و شجاعت و کرم  
مهر و دوست و کوه و دریا از زلف  
پیوست در میان آتش عشق و نور  
روحشان چون ماه تابان معین لطیف



در میان پیر و ده خون عشق را گلزار با  
 عقل گوید شمشیر حریفه کاند فدا چنه غار نیست  
 عاشقان خستل را در ورونه فرو قسا  
 عاقل گوید یاقوت کاند فدا چنه غار نیست  
 عشق دیدن سوزان سوزان را با بازار با  
 ترک نمبر با بکرده بر شده بر دار با  
 عاقلان تیره جان را در ورون انکار با  
 عشق گوید هست و نوما یا آن خار با  
 در میان پیر و ده خون عشق را گلزار با  
 عقل گوید شمشیر حریفه کاند فدا چنه غار نیست  
 عاشقان خستل را در ورونه فرو قسا  
 عاقل گوید یاقوت کاند فدا چنه غار نیست  
 عشق دیدن سوزان سوزان را با بازار با  
 ترک نمبر با بکرده بر شده بر دار با  
 عاقلان تیره جان را در ورون انکار با  
 عشق گوید هست و نوما یا آن خار با



یا بهر سبب که میسر شود  
از سبب آنکه خواست که در سبب  
از سبب آنکه خواست که در سبب  
از سبب آنکه خواست که در سبب

چون غامی آن رخ گلنگ را  
از سبب آنکه خواست که در سبب  
از سبب آنکه خواست که در سبب  
از سبب آنکه خواست که در سبب

گفت چگونه ازین عارضه گران بگو گفت و گذشت از برم لیک ز طوفان و طاعت وین حسن چون بر سر سوسن	کز تنگی دل شد استاین سبکی سرترا نحت یافت این دلم از همه علت ونا دور شد از برم قمر خوشد از دلم جفا
---	---

وله

تا لبش ای و عارف شیرین لقا تا لبش امروز ما را عشرت است در خرام ایجان جان در بر سماع در میان شکران گلرین کن عمر را نه دو فاله الا تو عمر لبس و سر سببی لبس عجمی لبس عجمی با که میباشی و همراز تو کیست با همه بیگانه و با عجمش جز و جز و تو فکند در فلک دل شکسته بین چپرائی پشکن آخرا ایجان اول هر چیز را باز آری آخر هر چیز را یوسف و در چاه تو شاهی ولیک	آن مائی آن مائی آن مائی الصلوات پاکبازان الصلا میه تقائی میه تقائی میه تقا مرحبا اے کان شکر مر حبا با و فائی با و فائی با و فوا از کجائی از کجائی از کجا یا خدا اے یا خدا اے یا خدا آشنائی آشنائی آشنا ربنا و ربنا و ربنا قلبها و قلبها و قلبها مید و تو منشأ تو مبسدا مر جع تو مقصدی و منتها بے سریری بے کلاهی بے نوا
--	--

این بهمان پر پر از رنگ را  
در سبب آنکه خواست که در سبب  
از سبب آنکه خواست که در سبب  
از سبب آنکه خواست که در سبب

در سبب آنکه خواست که در سبب  
از سبب آنکه خواست که در سبب  
از سبب آنکه خواست که در سبب  
از سبب آنکه خواست که در سبب

از محفل مستان شد تا با چنین بادا  
از محفل مستان شد تا با چنین بادا  
از محفل مستان شد تا با چنین بادا  
از محفل مستان شد تا با چنین بادا





دل غمناک برآید بکند ایام  
 زین بشارت و غمناک  
 دل غمناک برآید بکند ایام  
 زین بشارت و غمناک  
 دل غمناک برآید بکند ایام  
 زین بشارت و غمناک

وله

سنگین دل در دشتی را  
 سستگی را  
 سستگی را  
 سستگی را

زین صبر و صبر بدو که زیباست خدا  
 چه نغمه است چه خوشبخت و چه زیباست خدا  
 چه بر این چه نهان چه بیست خدا  
 ندانیم ندانیم چه غوغاست خدا  
 که مرغان و جهان را چه بیست خدا  
 زین کز زین غیور که بر خاست خدا  
 غریب است عجیب است زبلا است خدا  
 کز انظار گرفتست چپ و دست خدا

زین شوق و زین عشق که زیباست خدا  
 زین صورت و زین صورت بی چون مظم  
 چه زیم چه که زیم ازین عشق چه خوشید  
 فتادیم فتادیم نذر انسان که بهیم  
 زین اوزین مازین باد و حرا  
 فرداخت و دریاخت سمنشاه و ارا  
 چه نفس است چه زنگ است برین صفیما  
 خمش باش و بهش باش که تا فاش نگردد

وله

زین لطف و زین فضل تبارک و تعا  
 زین دولت و زین تصور زین پشت تو  
 زین قائل و زین حال بر افلاک تجا  
 چه ذوالنون و چه نوری و چه آشفته  
 چه سلطان و چه قارون و چه الی  
 بزنگردن آنرا که بگوید که کلاما  
 چه ناموس و چه قانوس و چه صفیا  
 چو آن حال به بینی تو بگوید جللا

زین باغ و زین باغ که لشکفت زبالا  
 زین فر و زین نور و زین نور و زین شور  
 زین ملک و زین مال و زین پر و زین مال  
 چو جان سلسله را بر اند کجرونی  
 عملاء انبی زین کوه برآمد  
 چو پیش آمد جانرا که بر انداخت جهانرا  
 چو بیوا سطره غفار بیاست جهانرا  
 گرافلاک برینی و اگر کوه زینینی

سنگین دل در دشتی را  
 سستگی را  
 سستگی را  
 سستگی را

سنگین دل در دشتی را  
 سستگی را  
 سستگی را  
 سستگی را

سنگین دل در دشتی را  
 سستگی را  
 سستگی را  
 سستگی را

بسیار که چرخ کوته زینت  
 بخت و فلک زینت عین  
 در دامن اوست عین  
 در دامن اوست عین

ساقی تو شراب لالماکان بفر که فرو نش صوابست یکبار در گره که دی ایجان چون چشمه بجوش از دل سنگ عشرت ده راغبان نان معسرت سجن تن بند این سرفروزین بر بند دو چشم عیب بین	آن نام و نشان بے نشان مرست روانه کن روان را ساقی کردی تو ساقیان بشکن تو سپوے جسم جان را حسرت ده طالبان مے باران ست باغ جان را بکش اسر جمله آسمان را بکشای دو چشم غیب ان
---	--

وله

دیدیم ز دور شمس دین را آن چشم چراغ آسمان را اے گشته چنان که بهتر از این گفت که گذاشتم براری گفتا که غایزش براری اے گفتن بود ناگسائی آتش دوز و بهشت بنده بے دل سیبی لاله مست	شاه تیریز و فخر دین را وان زنده کنند کف دین را هر جا که بدید اینچنین را گفتش که بنده کین را گفتش که چاک کین را که عیب کشاده او کین را و از یخ بکند کبر کین را مرست بکرد یا سمین را
--	---

بسیار که چرخ کوته زینت  
 بخت و فلک زینت عین  
 در دامن اوست عین  
 در دامن اوست عین

بسیار که چرخ کوته زینت  
 بخت و فلک زینت عین  
 در دامن اوست عین  
 در دامن اوست عین

بسیار که چرخ کوته زینت  
 بخت و فلک زینت عین  
 در دامن اوست عین  
 در دامن اوست عین

یکست





۱۵  
یکم در مسجد با اندر آ  
در سخن آراستین جیبا  
سبک کن از دوش و زینت نکند  
خیزد به پای یک سرش بر  
چشمه از خون و میکان چو بیهوش  
زیر سار از شوق رفته ایستاده  
از کجایان ناگاه و بدو خوشتر  
و کم تر است که او را نداند  
که این همه چه بود و چه شد

از کشتن آری بنگار دزمین  
لقمه نانے مدد جان کنه  
پیش چنین کار کنان جان  
جان پیران علت اور ادبی  
بس کفر این گفتن و باشم  
تا که سلام حق و دین گویم

بر کشته از درود مطلق  
از افسوس را و با امل  
فوتی بیا این باشد و خود  
بیا این بپوشانی خوشی  
بپوشانی خوشی بپوشانی  
بپوشانی خوشی بپوشانی  
بپوشانی خوشی بپوشانی  
بپوشانی خوشی بپوشانی

داود دہی سا غرو پیا نہ را  
 دست گنہی نر گسین غمور را  
 خنجر بر آرد بلہ اس کے آفتاب  
 توی مسکن سیمرغ را  
 چشمہ حیوان ہیکشا سطر  
 کج ایسا قی و در کا کش  
 گزینہ درام چین و دیورا  
 نیم دے را کہ بجاییداد  
 ان پیکر و زچہ خوش ترست  
 شکند ان محمد اوصد محمد را

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

مست  
که در فتنه راز نهی هر یک و خطا  
بر من است که در میان دو دنیا بوسه  
زنا و دین است که در میان دو دنیا  
مست و فتنه است که در میان دو دنیا  
قلب و ادب است که در میان دو دنیا  
عالم و مست است که در میان دو دنیا





خوش کن در خوشی جان کشد چون که سحر  
 چو دلت مستقل باشد که کشا سبب بالارا  
 ۱۰  
 بهار آمد بهار آمد سلام آورد دستان را  
 از آن شایسته خواند پیغام آورد دستان را  
 زبانی لوسن از سبانی کرد که شایسته خواند  
 نشسته اند در دستان قدام آورد دستان را  
 زبانی لوسن از سبانی کرد که شایسته خواند  
 نشسته اند در دستان قدام آورد دستان را  
 زبانی لوسن از سبانی کرد که شایسته خواند  
 نشسته اند در دستان قدام آورد دستان را

رسید آن شهر رسید آن شهر به پایتخت چو آمد جان ای جان نشاید بود آن جان بدیم به عشق گم راه در عشق ناگاه اگر تکی و تاجیکی تو با این شاه نزدیک بلا و سوخت آمد که افشار خست آمد سچ از دام چون جستی چرا بیست و بیستی مکن آنجا مناجات گویا سر و حاجت سخن با دوست اے بنده کند دل اگر گشته خوش کن از زبان تامل گویا خداوند	فروریشیت ساعد باز به خوف کنگان را به پیشش جان چکار آید بگیر از قربان را بدیم کوچه شهر کاه بر آسب سلطان چو جان باقی و لیکن تن نه بنده بهرج جا سلیمان نه سخت آمد بر سحر سلطان نمیدانی زهر به حوره قصه سلیمان را سلیمان خود بهید اند زبان جمله غزل را مگر شامش لعل باید که گرد آوریشین را فرستد نفی و رحمت کند نشو احسان را
--	--

ایانور رخ موی مکن عیا صفورا را منم اے عشق رام تو به صید دام تو چه داند مرغ آواره فریب لم بر چاره چه شهر لوط ویرانم چه چشم لوط حیرانم گریبان گیر دنیا کس مرا نکس آینه اگر عطار عاشق به تانی شاه و فاق به کنم آه که از آن آهیم بسوزد و زخم کام	چنین به قه که تو داری دو اکن چشم عمار را گه بر کن بام تو گه بگر فتنه صحرارا چه داند یوسف مصری غم و در زنجار سبب خواهم که واپس هم ندارم زهر و دیار تو صیادی و صیدت چگونه حبیبی را نه آغم من نه آغم من که میم کرم سر و پا را نگو که شرم من تو فتم شهر بهنیل و هشارا
--	---

بهار آمد بهار آمد سلام آورد دستان را  
 از آن شایسته خواند پیغام آورد دستان را  
 زبانی لوسن از سبانی کرد که شایسته خواند  
 نشسته اند در دستان قدام آورد دستان را  
 زبانی لوسن از سبانی کرد که شایسته خواند  
 نشسته اند در دستان قدام آورد دستان را  
 زبانی لوسن از سبانی کرد که شایسته خواند  
 نشسته اند در دستان قدام آورد دستان را

بهار آمد بهار آمد سلام آورد دستان را  
 از آن شایسته خواند پیغام آورد دستان را  
 زبانی لوسن از سبانی کرد که شایسته خواند  
 نشسته اند در دستان قدام آورد دستان را  
 زبانی لوسن از سبانی کرد که شایسته خواند  
 نشسته اند در دستان قدام آورد دستان را  
 زبانی لوسن از سبانی کرد که شایسته خواند  
 نشسته اند در دستان قدام آورد دستان را

بهار آمد بهار آمد سلام آورد دستان را  
 از آن شایسته خواند پیغام آورد دستان را  
 زبانی لوسن از سبانی کرد که شایسته خواند  
 نشسته اند در دستان قدام آورد دستان را





جانان قبول گردان این حقیقت و حصار  
چون نام بر این عشق تو یک کس مارا  
سیاه و سفید این کس مارا  
تو کل خود را در این کس مارا  
منور دست گردان ام و زخم مارا  
رنگ هشت گردان ام و زخم مارا  
ماکان زرد و سیاه و زخم مارا  
از قاصد سعادت بار و زخم مارا  
اے کیم زنده گانی مارا ز قاصد مارا  
الکون حلال بیاد تو مارا ز قاصد مارا  
گر فوسه اندانی رود تو مارا ز قاصد مارا  
چون فوسه اندانی رود تو مارا ز قاصد مارا  
چون فوسه اندانی رود تو مارا ز قاصد مارا

تو آن مردی که خود بر ترشتیت خمش کن کو نمیخواهد ز غیرت	ول	اے نواخت یا من بنده غم سیر مغمم فرود هوش اقله نمود گوش را گفت که اے نزار من خفته تو از شکام مین که چه داد میکنی من که خفته و بید داشت طر حوچان خود رفت ز کمان عاج و بکیستمین اشک چو طلسمین هر که بود درین طلب نادره است یوزا چاشنی جنون او خوشتر از قیون او وعده دهد بیار خود گل به از کنار خود کحل نظر در و نهد دست کرم بر و نهد جام مے السست خود خود بهر بهست خود بهر خدای را خمش اهل قنوت را کشر چونکه نیاسد مھر مے نیست با طفت بهر
همیت بر ز خراین را و آن را که در دریا در آرد هکلتان را	ول	داد ز لطف جاشی جان شمشیر را خوش نمود نوش انور فرود وید را من نفروشم از کرم بنده خود خدی را یوسف یاد میکنی عاشق کف بریده را بر کفم نهاد شد خلعت نور سیده را در کفم کشیده بین تو ز ز کشیده را صد طریقت درین طریحان خود میرا چونکه نفقه لب کو چینه غم گزیده را در دهن از شارب خود دست نثار دیر را سینه بسوزد از خسایان پیک خمیر را طبل زندیت خود باز دل پریده را چونکه قصیده میرسد کوته کن قصیده را در یکشاکم شکاشن نور سیده را
	ول	

چون فوسه اندانی رود تو مارا ز قاصد مارا  
چون فوسه اندانی رود تو مارا ز قاصد مارا  
چون فوسه اندانی رود تو مارا ز قاصد مارا  
چون فوسه اندانی رود تو مارا ز قاصد مارا  
چون فوسه اندانی رود تو مارا ز قاصد مارا  
چون فوسه اندانی رود تو مارا ز قاصد مارا  
چون فوسه اندانی رود تو مارا ز قاصد مارا  
چون فوسه اندانی رود تو مارا ز قاصد مارا  
چون فوسه اندانی رود تو مارا ز قاصد مارا  
چون فوسه اندانی رود تو مارا ز قاصد مارا

از سبک زینت جبهه بجاک ناز با  
بر خورده خاک مارا زرد در عیال  
سینه شکافت گشته چون شمع شسته  
دل در طواف گشته از طاف تو شسته  
انگشتها شکافته از خیم تو شسته  
رجایان خویش منور تو شسته  
چین منشی تو بودی منشی تو شسته  
در دوش حاجات کار تو در دوش تو شسته  
بسیار حاجات کار تو در دوش تو شسته  
موت





منظر سائید و آفتاب عالمی نظر  
کر سلطنت سدا آن اگر یافت  
بسیار دولت و عزت بهل و عجب  
درخت از کجای که سبزه  
بسیار از کجای که سبزه  
بسیار از کجای که سبزه  
بسیار از کجای که سبزه

سیان هر دو بر و چون گره زند از چشم ز سه تعلق جان با کشاد و خنده او جان سپه شود آندم که رو که گردند یکه نفس که دل یار از ما بر سید مگر که لطف خدا اوست یا غدا که ویم برون پرده صورت چو اینا بد نور خمش گشتم و مقصود و در بیان نامد	گره گره شود از غم دل نگار چرا یکه دشمن که نه بنیم شوم نگار چرا نه مهر ماند و نه ماه و نور و نار چرا چو ارمید ز ما لطف کردگار چرا و گر نه خوبی من اوق بے کسار چرا سیمبران ز چه گشتند پرده داجرا سکوت حاصل آن یار پیشکار چرا
---	--

وله

رفت یار من یار دگار ماند مرا و دیده باشد دریا چو در سینه مقیم چو از غم کند زگر می چو متصل است چو است و اسفا کو زانکه او عفو ز یار اگر بود با ستاره یار شود جسیم را ز چاکه گاه جان برون کرد الست عشق رسید و هر آنکه گفت بے بلا در ست و بلا در ترا کند ز یک منم کبوتر پر پائے او کرم را ند	رخ فر عفو چشم پر آب و اسفا فرات و دجله و آب حیات جان افزا با نوحه و کان جلال و حسن و بسا زیوسف خوش مهر و کمانده جدا رسد چو میزندش بعد وقت طلال نقا کجا است زهره و یار که گویش که چرا گواه گفت بے بیست بشمار بلا خصوص و بیست که هست از آن دریا کجا پر م نه پر م جزو که گرد بام سدا
--	---

چو بر بران سفر کرد در شب استیلا  
بافت من نه قاف و سیم از آن  
و گزول نگر دی یگان یگان از آن  
بافان جهان را و جمع و نوا و سیم  
چو اندک که بودم و با و سیم  
ز نفس و نوا و سیم  
ز نفس و نوا و سیم  
ز نفس و نوا و سیم

وله

کجاست ساقی ما با بهر  
بلوید از دل مان کردی و سیم  
چو او ایم نبات اسفا  
چو او ایم نبات اسفا  
چو او ایم نبات اسفا  
چو او ایم نبات اسفا





مردم که در قبال طاعتشان فرما  
 من در از قبال این همه کار و سوز  
 و زجر و محنت و غم و اندوه  
 و زجر و محنت و غم و اندوه  
 و زجر و محنت و غم و اندوه  
 و زجر و محنت و غم و اندوه

بدر آگه جنون از چه کرد آن مجنون  
 گوی قبا بدید و گوی بکوه دودید  
 چو بنگرید و نهان همیشه با کزوت گرفت  
 چو عشق چهره لعلیست بیدان از زند  
 ششیده قوا حدیث و رقم و کلثه  
 تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود  
 طریق عشق همیشه آمد و بستی  
 میان طایفه عشاق چون گین بیا  
 چنین که حلقه گیش حراج راقم گو  
 بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند  
 و نه بشیر کلیمه ای نه زاید زد  
 بگوشتی جان بنو از غم و ششاقان  
 چو بر کشاید بر قبا و بستی عشق  
 چو از طراب که بال و لبت آتم  
 چو آفتاب برآمد کجا باند شش  
 نه و شکر دم آجان جان با تو ملو

بهر ارشید بر آرد آن گزین خید  
 گوی ز زهر خید و گوی گزید فنا  
 به بین چه صید کند دام ربی الا علما  
 چگونه یا شادامه کعبه لیسلا  
 سحر انداخته او را و پیش و امنی معنای  
 هزار غوطه تر از خور و نیست در دریا  
 که سبیل لیسوت کرد و گوی بگو بیا  
 اگر تو حلقه بگوشتی بگین آسمان  
 چنانکه حلقه بگوشتی است روح را اعضا  
 چه طایفه که کرد بستی روح با اجزا  
 عالم برون بود لیران میانه صرا  
 هزار طایفه در جوف تندی نه صرا  
 نه عشق بر آید ز ساکنان سما  
 ز عشق کوست نه در بستی و زبالا  
 رسید فیض عنایت کجا با بخت  
 که دره دره ز عشق رخ نوشد گویا

وله

ز زهر خید و ز زهر خید  
 چو بنگرید و نهان همیشه با کزوت گرفت  
 چو عشق چهره لعلیست بیدان از زند  
 ششیده قوا حدیث و رقم و کلثه  
 تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود  
 طریق عشق همیشه آمد و بستی  
 میان طایفه عشاق چون گین بیا  
 چنین که حلقه گیش حراج راقم گو  
 بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند  
 و نه بشیر کلیمه ای نه زاید زد  
 بگوشتی جان بنو از غم و ششاقان  
 چو بر کشاید بر قبا و بستی عشق  
 چو از طراب که بال و لبت آتم  
 چو آفتاب برآمد کجا باند شش  
 نه و شکر دم آجان جان با تو ملو

وله

وله

از زهر خید و ز زهر خید  
 چو بنگرید و نهان همیشه با کزوت گرفت  
 چو عشق چهره لعلیست بیدان از زند  
 ششیده قوا حدیث و رقم و کلثه  
 تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود  
 طریق عشق همیشه آمد و بستی  
 میان طایفه عشاق چون گین بیا  
 چنین که حلقه گیش حراج راقم گو  
 بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند  
 و نه بشیر کلیمه ای نه زاید زد  
 بگوشتی جان بنو از غم و ششاقان  
 چو بر کشاید بر قبا و بستی عشق  
 چو از طراب که بال و لبت آتم  
 چو آفتاب برآمد کجا باند شش  
 نه و شکر دم آجان جان با تو ملو

از زهر خید و ز زهر خید  
 چو بنگرید و نهان همیشه با کزوت گرفت  
 چو عشق چهره لعلیست بیدان از زند  
 ششیده قوا حدیث و رقم و کلثه  
 تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود  
 طریق عشق همیشه آمد و بستی  
 میان طایفه عشاق چون گین بیا  
 چنین که حلقه گیش حراج راقم گو  
 بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند  
 و نه بشیر کلیمه ای نه زاید زد  
 بگوشتی جان بنو از غم و ششاقان  
 چو بر کشاید بر قبا و بستی عشق  
 چو از طراب که بال و لبت آتم  
 چو آفتاب برآمد کجا باند شش  
 نه و شکر دم آجان جان با تو ملو

از زهر خید و ز زهر خید  
 چو بنگرید و نهان همیشه با کزوت گرفت  
 چو عشق چهره لعلیست بیدان از زند  
 ششیده قوا حدیث و رقم و کلثه  
 تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود  
 طریق عشق همیشه آمد و بستی  
 میان طایفه عشاق چون گین بیا  
 چنین که حلقه گیش حراج راقم گو  
 بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند  
 و نه بشیر کلیمه ای نه زاید زد  
 بگوشتی جان بنو از غم و ششاقان  
 چو بر کشاید بر قبا و بستی عشق  
 چو از طراب که بال و لبت آتم  
 چو آفتاب برآمد کجا باند شش  
 نه و شکر دم آجان جان با تو ملو





4

4

<p>مرو خدا را سپید لب که باب          مرو خدا را بنود و در خواست          مرو خدا نیست ز خاک و ز آب          مرو خدا گنج بود در خراسان          مرو خدا طالب و درین ثواب          مرو خدا از انس و جن و جناب          مرو خدا قطره بود لیس سحاب          مرو خدا راست لب و آفتاب          مرو خدا را تو بگو و بیاب</p>	<p>مرو خدا راست لب که باب          مرو خدا او را لب و زان بود          مرو خدا نیست ز خاک و ز آب          مرو خدا ایشان بود در دلق          مرو خدا را قیام از انست بود          مرو خدا از انس و جن و جناب          مرو خدا را لب و آفتاب          مرو خدا را لب و آفتاب          مرو خدا را لب و آفتاب          مرو خدا را لب و آفتاب</p>
--	---

5

چونکہ سب بہ لایۂ غم سے شہید ہیں  
خوار و بے پروا و بے نیاز و خواب  
و ہر روز و ہر آن و ہر لمحہ جان پاک  
شہید و شہداء و شہداء و غیبی و بود  
پیش و آتش و شہداء و شہداء و یکسایہ

تو ماه نو روست و یکا مستجاب  
ازین غلظت فتنه که در یونان

ازین







وله

ای خواجه یکسر تو ازین بام فرو کن این خانه عشق است و قناعت که عشق سوز کند بجان تو که خردید آن و میت حیران شده بستان که چه گشت شکوه این خواجه چرخ است نه زهره است نه ماه جان نقش تو چون آینه در دل بگرفته است ستند همه خانه کس را خبر نیست میرست بیدر بنشین خانه دراز دم مستان خدا اگر چه هزار اندکی اند در پیشه بشیران شو و زخم بندیش کاخچا بنود زخم همه رحمت و مهر نیست و پرده دل بایش تو خاموش و جفا	کانه رخ خوب تو را قبال نشان است سفر اقیانوس دایره دایره مکرر است که ملک نه بین است فست فست است واله شده مرغان که چه دام است چه راه وین خانه عشق است که چه دگر است در هر سر زلف تو فسر و رفته و نشانه است از هر که در آید که فلا نیست و فلا نیست ای جان تو بمن آس که جانان بمانست و درون هست بهر اگر چه یک آنسی و کاف اندیشه و ترس این همه اشکال زناست لیکن پس درویم تو مانند فانیست در کش تو زبان را که زبان تو زیباست
--	---

وله

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست بگذر ز جبر عشق که گرد و رسته است با خشک درختی که درین باغ نیست و در برب عشاق به بیماری مرگست	روا بر برکش که بخبر خضر نیست مانند این عشق تو بام و پیر نیست و هر خواجه که درین ظلمت نیست هر جان که بهر روز ازین عشق نیست
--	--

چون راه



[illegible]

یک سینه  
 رخاں صفت ابرو  
 دایست دامن تو که از اسرار  
 آمد رسول عشق تو چون ساقی صیوح  
 با جامه باو که مرا چون مساقی  
 گفتم نه تا تو از سر بخور از ساق  
 تو که بیهوشی که گشت از نیست  
 تو خود وطن من بهین

کلام بیگانه اگر زاندر این نیست  
 گفتار اود و دم انتظار نیست  
 زبیر که عاشقان مرا اختیار نیست  
 سوسه زراحت

ایک بزن ازمین سے دینا شروع کیا ہے  
جس کا نام ہے "بزن ازمین" ہے

<p>پنهان زودیده باو همه دیده با ازو خود کار من گذشت زهر آرزو ازو گو شمشیر قصه ایمان و مست شد من بهر یاب عشق و عشق را بهیست ای مطرب لطیف تو باقی قصه را</p>	<p>آن از شکار صنعت نهانم آرزو زان کون ایوکان و لب کار نام آرزو در قسم جسم صورت ایسا نام آرزو زان لطفا سے زخو رخا نام آرزو ز نسیان بهر نوا که نرسد نام آرزو</p>
<p>بنام شمس کشور بریز روز شمرق من بهر دم حضور سلیمانم آرزو است</p>	<p>و می ناسد ناله خوشام ساز نام آرزو چون است بوسه لیک خوش نام آرزو کان زیر خود و وزیر بر گانم آرزو بید اگر کن به نگاه ام کا نام آرزو صوت حنا الفک رسته نام آرزو ز نیت صوت راه و پیر و ستانم آرزو و می عشق نکته اس پریشانم آرزو بر سینه ام گذر که کا ستانم آرزو دیدار یار و صورت انسا نام آرزو</p>

اگر قاعده  
 باز است اینست که باورش  
 که است که باورش  
 هر چه از نفس فایده  
 به نور بیفتاند و گوی  
 آنرا تمام قصه از ال  
 بشود از نفس نفخ  
 از نفس بنزد که  
 کتب و دست خط  
 کتب و دست خط

---

از قفسان ساقی دل خویشم که بزم ساخت  
بر پشت خورشید که از آن که در گیسویت  
کین شدست عیسی و زانسانو بود دل  
خسته طلب بر چارین بوسه بایست  
چون طالب فری بودین آتش جهان  
زانسو نظر کن که از اینسو بایست  
کنون بدانکه عشق هم اول هم آخرست

اگر می گوش عاشق بهم نیز قاعده است  
ترکب فواید همه در عشق فایده است  
دست و دهن بشویند که کیمیا گاهم دست  
هر جا که دوست باشد ناچار عیار دست  
و ادا از خداست چو که اینجا نیست  
این نفس نازک است اگر خیزد زان دست  
آخر نه عاشقی و نه ای عشق نیکه دست  
آنجا که حقیر هست نه راز و نه بد دست

گر قاعده است اینکد ملاحت بر بند عشق  
ویرانی دو کون درین ره عمارت  
عیسی ز آسمانت همگید الصلا  
روح و یار شوخچرا بات نیستی  
فرایده گاه دیودرانی که داد داد  
گفتست منطلم که ز دانش شورست کن  
میدان نبوش که تابی ز گفت و گو  
گر زلمه و شر گوی چون ز بر جعفری

رُو رُو که شوق نیده دلان مرده  
 در توبه و عیش شوق یکے تار موی نیست  
 حاشا بهار چو خزان شست رُو نیست  
 گفتند کین بد باد بهر و با و بهو نیست  
 شرمست کجا باشد دست ترا هیچ رُو نیست  
 بیگانه مے بجوید و مییش شوق نیست  
 کز تو مرا عشق مے گرفت و گوشت نیست  
 عاشق چو کان و گنج و ترایک بسو نیست

ای سرده که در تو ز خان کسب چ پو نیست  
مانند که خزان و بهر روز سر و تر  
هرگز خزان بهار شود این مگو و گر  
روایه لنگ گفت که یثیم عاشقم  
گیرم که سوز و عاشق عشاق نیست  
این پیوه همان که ترا ساخت سست  
از من و سس سخن شنو اندر بیان عشق  
عاشق چو اثر دلا و تو یک کر نمیستی

این یاد که در قیامت می کند  
ز آن سزایان قیامت نیست  
پیار سدا ز قیامت است که نیست  
پس کی چه از دوست ز این سخنوری  
یار سدا ز دوستی این از دوست  
و که

این روح را که غشقی است و شوقی  
مال بوده بیکدیون او نیست کار نیست  
و غشقی باشم نیست که از غشقی نیست  
بچه کار و بد عشق و زود است با اختیار  
نه غشقی نیست اگر بود با اختیار  
غشقی است اما با اختیار

دل جویست و عاشق شاه شایسته است که با فیض خدایه  
 عاشق شایسته است که با فیض خدایه  
 جان را نماند که بگریزی عشق را  
 چشمه بهار را بگریزی که افراشته را  
 گلزار عشق را بگریزی که افراشته را  
 دل جویست و عاشق شاه شایسته است که با فیض خدایه  
 عاشق شایسته است که با فیض خدایه  
 جان را نماند که بگریزی عشق را  
 چشمه بهار را بگریزی که افراشته را  
 گلزار عشق را بگریزی که افراشته را









من فطره جراباشم چون فطره آن کرم  
 من مژده جاسوز چون بیدارم  
 دل رفتم در آن گلشن من مژده درین گلشن  
 هم مانده و تن اینجا وین ساکنان دست  
 فطره فطری که در فتن کابل پیش پرست  
 دلی دوزخ دوزخ کون پیش پرست  
 که برانند که از عقل نیست دوزخ  
 خودم دارم چنین کاسه و صاف میدان  
 تویش را تو چنین کاسه و صاف میدان  
 که جهان طالب هم دوزخ توکان در دست  
 چو رسول تو فتن الناس معاون گشت  
 معدن یکم دوزخ و فعل و عقیق و لک  
 که بانی تو چنین کاسه و صاف میدان  
 که جهان طالب هم دوزخ توکان در دست  
 خودم دارم چنین کاسه و صاف میدان  
 تویش را تو چنین کاسه و صاف میدان

زهر از سبب نیست دارد از صحت  
 گر شکند در سوز و صد تو به یکساعت  
 و توکان و کجکان دل بامه کند نیست  
 پرنده و چرخه لنگ اندرین خشت  
 هم دعوت پیغمبر هم مایده آست  
 پرونده مارا بر جیب چنین ولت  
 هم اول مار حست هم آخر حست  
 در جود بین گل را این باشد ملیت  
 ای یوسف در چپین شاهنشاهی دولت  
 بایک کف تو نبوده قربت و بصلت  
 از پده برون جسته بند خوابان بیکه دولت

آنگشتی صلت مرست سلیمان را  
 بگشت مهر روزه و آید بجهان ما  
 ای گنج سر کجکان مهر چیده بگشت  
 ما بخیریم اینجا بر بند در خانه  
 او عشق تویی گلها هم بگی و هم بر ما  
 از نیست بر آوردی مارا حکم شسته  
 خام بگشته آفریده گل گشته  
 در غار به بین گل را بیرون هم کشیده  
 مرست به بین مراد نیست بین شورا  
 که میزن و شش میدار تو خری هر با نکه  
 خامش که بهار آمد گل مو نس خار آمد

دیوانه کسی باشد که بیدل و پیوند  
 عارف دل باشد که بیدل و پیوند  
 آن چیز شد مکل هر جزو این نیست  
 من موسی مرستم بالطف ملک چند  
 من پند تو میزدیم در خور نه پند

باز این دل مرستم شوریده آن چند  
 مرستم کسی باشد که خود خورش بود  
 نزارش و نزارم نزار و نزار خاکم  
 من عیسی بیارم که چرخ گذر کردم  
 دیوانه و مرستم من جام تن شکستم

من فطره جراباشم چون فطره آن کرم  
 من مژده جاسوز چون بیدارم  
 دل رفتم در آن گلشن من مژده درین گلشن  
 هم مانده و تن اینجا وین ساکنان دست  
 فطره فطری که در فتن کابل پیش پرست  
 دلی دوزخ دوزخ کون پیش پرست  
 که برانند که از عقل نیست دوزخ  
 خودم دارم چنین کاسه و صاف میدان  
 تویش را تو چنین کاسه و صاف میدان  
 که جهان طالب هم دوزخ توکان در دست  
 چو رسول تو فتن الناس معاون گشت  
 معدن یکم دوزخ و فعل و عقیق و لک  
 که بانی تو چنین کاسه و صاف میدان  
 که جهان طالب هم دوزخ توکان در دست  
 خودم دارم چنین کاسه و صاف میدان  
 تویش را تو چنین کاسه و صاف میدان









از این بیجا آفت که محکم است  
 نیست شیبش خوش که مرا جا خوش  
 منتهی













چون گفت بجز در حدت تابان نظام بر زمین کجاست  
 تو نشی کردم تا خوابم که در این مقام بماند  
 ز کسب و کار و دنیا و دین و خلق و عباد  
 ز کسب و کار و دنیا و دین و خلق و عباد

وله

بیارگان صفا چشم صفای بیت  
 و اگر بیت یاران صفا چشم صفای بیت  
 درین چنین فتح آید چشم صفای بیت  
 بکاشان درین چنین فتح آید چشم صفای بیت  
 برین طالع درین چنین فتح آید چشم صفای بیت  
 برین طالع درین چنین فتح آید چشم صفای بیت

مراد چشم چو داد او نشان هم که گجاست  
 زاده ست ز آدم نه مادرش چو است  
 چو آفتاب ز آتش زهرین لبه مرو است  
 بیاید که میگفت که او چه کار فرست  
 کسی که قامت جباری بدو ز اهل حد است  
 که رو کرد و دل رو در آغوش است  
 ز ما و مطلب گریه بابا است

بگر و عاشق اگر صدف ز رخام بود  
 کس که عاشق بود پری من شد  
 محب بدار کرد آن کس که ماه مار بود  
 برین بساط کس اگر بدی نروی  
 کس که چه که او دید او ست اهل فان  
 درین چنین فتح آید چشم صفای بیت  
 خوش باش و مگور از اگر خرد داری

ز دست مفتوح کونین شش تیرنی  
 زمان عشق در اعقوب حلقه ریخت

بکاشان مقدم زمین بایه بیت  
 این حال شوش بکدام بیت  
 ز ماه و زهره و شمع و چراغ نام بیت  
 بیک خوان کرم و گما که خام بیت  
 ز فعل خنک شنید شاه خوشترام بیت  
 لک خویشت بخوای اگرم بجام بیت  
 حلال گردد آنجا اگر حسام بیت  
 مراد و دست گرفته بدان غلام بیت

بر و داس مقدس باسلام بیت  
 میروز چو چرخم شبصال حرق  
 خدای خصم شما گریه پیش آنخو شد  
 سیاه کاسه شوید از ز مینج و لسا  
 نشان و هم که شما آتش از کجا آیت  
 ولیک مرکب نیست با آن زهار  
 حیات یا بید آنجا اگر چه مرده رویت  
 هزار بنده چو عشقش ز پای جان شد

چون گفت

بیارگان صفا چشم صفای بیت  
 و اگر بیت یاران صفا چشم صفای بیت  
 درین چنین فتح آید چشم صفای بیت  
 بکاشان درین چنین فتح آید چشم صفای بیت  
 برین طالع درین چنین فتح آید چشم صفای بیت  
 برین طالع درین چنین فتح آید چشم صفای بیت

بیارگان صفا چشم صفای بیت  
 و اگر بیت یاران صفا چشم صفای بیت  
 درین چنین فتح آید چشم صفای بیت  
 بکاشان درین چنین فتح آید چشم صفای بیت  
 برین طالع درین چنین فتح آید چشم صفای بیت  
 برین طالع درین چنین فتح آید چشم صفای بیت



















وله

ز انسوکه هر شبی بر دین جان وح این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان بر بند این دیوان و به پیای پیش باد	ز انسوکه هر شبی نظر و انتظار شد لنگ و ملول گشت و سحر را سوار شد کز اگر گفت آینه ات پر غبار شد
صبح آمد و صغیفه مصقول بر کشید صوفی چرخ خرقه دینی کبود و شیش رومی روز بعد نه میت چو دست نیت	وز آسمان شامه کافور بر مید تا جایگاه ناف لعل افسر و درید اسباب ملک زنگی شب را فر کشید
یارب سپاه شاه جانش تا یک گز خجسته ز انسوکه ترک شادی سندر و سمنم شد زین راه ناپدید معما که بوسه برد	تا که سپاه قیصر روم از کجا رسید آمد شد لیست داکم و دست ناپدید آن کز شراپ عشق از آن جور و پاشید
خیره شده زین که او پیش سپاه شد بعضی از خورنده و بعضی آتش خورنی شب هر روز زنده گشت حیات بلور	خیره شده ست روز که خوشی که آفرید بعضی از و چیده شد و ز و می سپید نیمه چرخ بلک و نیمه و گریه
چو به بعضی داد که این را که می درد هر روز ساقیا همه همان تو شدیم درده تو جام باده یسقول من جین	کس آن بهمان داشت هم خورده و خورید هر روز ذیل قدر و هر روز ز رعید کاندیشه را خبر و جرم عشق تو جید

وله

زندگانی نشسته دل چو بابلان بخور  
خود را چه کنم که در دنیا نماند آن کلید  
پایه سیم چرخ و شکر جلالی و موزون  
تا آن که جلال ز رخ جلال منور  
تا آن که شراب و زک را که سبب جان

از آن که درین کجاست که درین کجاست  
از آن که درین کجاست که درین کجاست  
از آن که درین کجاست که درین کجاست  
از آن که درین کجاست که درین کجاست

از آن که درین کجاست که درین کجاست  
از آن که درین کجاست که درین کجاست  
از آن که درین کجاست که درین کجاست  
از آن که درین کجاست که درین کجاست

از آن که درین کجاست که درین کجاست  
از آن که درین کجاست که درین کجاست  
از آن که درین کجاست که درین کجاست  
از آن که درین کجاست که درین کجاست







این زیاده‌هاست این عالم بیکست  
 این زیادت جو که دارد بر سر  
 این زیاده‌هاست این عالم بیکست  
 این زیادت جو که دارد بر سر

سن بگردم زمین حیات منقضي	تاییات با قسم در پرورد
عاشقان پیدا و دلبر ناپدید	در همه عالم چنین عشقه که دید
قالب قوسین از علی تیر کفنه	تا سپر های فلک را بر درید
نار سیده یک لبه به یعل دوست	صد هزاران روح بر لبها رسید
ناگرفته و کنار او را سبک	صد هزاران جان ز قالبها رسید
ناشیده زامن معشوق غیب	دل هزاران محنت و ضرت کشید
از وصالش ناپشیده شریسته	صد هزاران زهر بر عاشق حشید
ناگزیده عاشقه شیرین لبه	صد هزاران دست در هم آن گزید
ناشگفته از گالتاش سطله	صد هزاران خار در سیند خلید
ناخزیده از لب او شکر سه	دل هزاران عشوه آن لب خرید
گرچه جان از او کس ندید الا جفا	بر امید او کزان پر آرمید
آن الم را بر کره ما خصل باو	آن جفا را بر وفا ما برگزید
خار او از جمله گلهادست برد	فضل او دلکش ترست از صد کلید
مختش از مورد دولت گوشت بر	قند ما از رشک زهرش بر مید
رقا و به از قبول دیرین	اعل و مر و اید و سنگش افزید
این سعادت را که دنیا پر نیست	آن سعادت جو که دارد بوسعد

در آن عالم که خوشتر است  
 در آن عالم که خوشتر است  
 در آن عالم که خوشتر است  
 در آن عالم که خوشتر است

عشق اکنون هر بانی میکند  
 دیوانه‌ها را  
 دیوانه‌ها را  
 دیوانه‌ها را

چون چرخ از آسمان می‌گردد  
 چون چرخ از آسمان می‌گردد  
 چون چرخ از آسمان می‌گردد  
 چون چرخ از آسمان می‌گردد





از آنکه در شب و در روز و در هر حال که باشد  
از آنکه در شب و در روز و در هر حال که باشد  
از آنکه در شب و در روز و در هر حال که باشد  
از آنکه در شب و در روز و در هر حال که باشد

از آجیات او انگس که کشد گردن خوشید بهر سبجه مسعودی باشد در صورت عشق او هر چه که بدیم صدگون لقبش گویم از کامل انعام	در عین جیایه خود صد گردن اجل دارد اما هم که گرفت در شیر و حمل دارد نیمیش معفایابی نمیش دغل دارد از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد
آن که ز پیدائی و چشم نمی آید عقل آن مرده و پیش از تابش آید هر صبح ز سیرش میباشم حیرش هر چیز که خواهی دید در خبری بینی دم هدم او نبود دل محرم او نبود تن پرده بدورنده جان پرده بستوده دولت که ترکان تا مست در تان خواهی بری بانے بگریز سلطانی در زیر درخت او می باز خست او از شیخ صلاح که چون بدیده دور بین	عاجان از مرده شفق و باره نمی آید میگردید و میخندد دم دست نمی آید ما جان نشد ویران او رو که نه جای گر با خبری دانند او پرده نه بکشاید و اندیشه که او داند آن نیست نمی آید با این دو حال دل از عشق نیاساید در گردش و در گردشش بگردن می آید در فست ربانی این ره بکران آید با جان پراز دست تا حشر بیاساید دل زو بصلاح آید جان مشغله برآید
خواب از پئے آن آید تا گرد بغیشاند	دلوانه کجا خست بیکانه کجا داند

این سخن از آن تا صبح که در پای  
این سخن از آن تا صبح که در پای  
این سخن از آن تا صبح که در پای  
این سخن از آن تا صبح که در پای

این سخن از آن تا صبح که در پای  
این سخن از آن تا صبح که در پای  
این سخن از آن تا صبح که در پای  
این سخن از آن تا صبح که در پای



آنرا که منم منسوب منسوب کجا کرد  
وان خانه که شد گویم بر او خانه نخواهد شد  
آن کعبه شش تاقان بجای نشاند  
وان عقیقه شود ساقی این دیده منم  
از اقلک شود ساقی این دیده منم  
پیاپی شود عاشق اما بجای منم  
ماه در چو شود را غرا منم  
خجسته که گرفت آرام راه نخواهد شد  
ولم

زین مردم کار افزاینده پیر غوغا چون حبسته بود آدم زین شش چشم عالم آنکو مثل هدیه تاج بند هرگز در عشق بود بالغ و ز تلج و کمر فارغ	عیشی نخورد حلو اکین آخر خسرا در حبستن او گردون در زیر و زیر آمد چون موردی از مادر بر بسته کمر آمد کز کرسی و عرش او را نشو و نظر آمد
---	--

وله

عاشق شده ایدل سودا مبارکباد از جابه جهان بگذر تنه از تنه ای پیش روی مردمی امر و ز تو بر خوری که نت همگی نیست تلخت همیشه نیست در خافقه سینه غوغاست فقیران ای دیدر دل دیده از اشک چو در شام تو عاشق حسن الی ای نیت ییابی ای جان پسندیده نوشیده کوشیده تنها شو و خامش و کالاسه بکوبی	از جابه مکان رستن اینجاست مبارکباد تا مالک جان گوید تنهات مبارکباد ای زاهد فردائی فردات مبارکباد حلواسه شده کلی حلوات مبارکباد ای سینه بیه کینه غوغات مبارکباد مولاش همگیوید دریات مبارکباد ای طالب بالائی بالات مبارکباد پر یات بر وینده پر یات مبارکباد بازار نکو کردی سودا مبارکباد
---	--

وله

نان پاره منم لب جان پاره نخواهد شد آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز	شوریده عشق او آواره نخواهد شد و آنرا که منم چاره بچاره نخواهد شد
--	---

زماست نگار منم که ملامت تو آید  
که زانجی تو جان را همه طعمش کز آید  
خجسته که گرفت آرام راه نخواهد شد  
که تو بچشم منم زانجی تو جان را همه طعمش کز آید  
بچه صفت خوشی ز نظر آید  
بجای او خط شو همه و می آید  
که بیا آید و بیکه نه در می آید  
تو قیب دل خود شو که بیکه نه در می آید  
مثل گل عسکری که بیکه نه در می آید  
چون بدین چشم زنی که بیکه نه در می آید  
چو بدین چشم زنی که بیکه نه در می آید  
چنان که بیکه نه در می آید  
هم زنده بیکه نه در می آید  
تو بچشم منم زانجی تو جان را همه طعمش کز آید  
که بیا آید و بیکه نه در می آید  
تو قیب دل خود شو که بیکه نه در می آید  
مثل گل عسکری که بیکه نه در می آید  
چون بدین چشم زنی که بیکه نه در می آید  
چو بدین چشم زنی که بیکه نه در می آید  
چنان که بیکه نه در می آید  
هم زنده بیکه نه در می آید  
تو بچشم منم زانجی تو جان را همه طعمش کز آید

تو بچشم منم زانجی تو جان را همه طعمش کز آید  
که بیا آید و بیکه نه در می آید  
تو قیب دل خود شو که بیکه نه در می آید  
مثل گل عسکری که بیکه نه در می آید  
چون بدین چشم زنی که بیکه نه در می آید  
چو بدین چشم زنی که بیکه نه در می آید  
چنان که بیکه نه در می آید  
هم زنده بیکه نه در می آید  
تو بچشم منم زانجی تو جان را همه طعمش کز آید  
که بیا آید و بیکه نه در می آید  
تو قیب دل خود شو که بیکه نه در می آید  
مثل گل عسکری که بیکه نه در می آید  
چون بدین چشم زنی که بیکه نه در می آید  
چو بدین چشم زنی که بیکه نه در می آید  
چنان که بیکه نه در می آید  
هم زنده بیکه نه در می آید  
تو بچشم منم زانجی تو جان را همه طعمش کز آید

که نماند لب و دندان چو زینا که زانجی تو جان را همه طعمش کز آید  
وله  
ای درینا که درینا همکس بر بناند  
باده پیش از تو کردیم همه افست  
این هم ۲ دیده و تنه ای و نسا ای عیبت  
نمهم بودیم و هم قافیه هم زانجی تو جان را همه طعمش کز آید  
هم از از پیش عشق قیامتک آمد  
که از سر نماند و کمر بکشت دهن



اصل گشتن و از ایشان در کاران بر کاران  
مجلس بر خفا و الحاق در فضل و جود  
زانکه این وزن دم فایده تمام اقرار  
عنف کن کن کن کن کن کن کن کن کن کن  
زانکه این وزن دم فایده تمام اقرار  
مجلس بر خفا و الحاق در فضل و جود  
زانکه این وزن دم فایده تمام اقرار  
عنف کن کن کن کن کن کن کن کن کن کن

وله

واقف سر نهادن در سینه عشق گشود  
فرست قشک چو نوازش و مشغول گشت  
چون قیاس و دران هست طوق تلک گشته  
بر او الفت و طبیب و منجیل مسدود  
چون قیاس و دران هست طوق تلک گشته  
بر او الفت و طبیب و منجیل مسدود  
چون قیاس و دران هست طوق تلک گشته  
بر او الفت و طبیب و منجیل مسدود

من عمارت چه دیدم چو خرابم کردی ساقیا دست من و دامن تو مخمورم دختران دارم چون ماه اپریل دخترانم همه از فرق پاشیرینند طالبان جمله مقصود نخواهند رسید که سیکه قوم چو خسرو و گرگان فریادند	ای خراب از تو شما هر که درین بنیادند توبیده داد و لکم گوگردان بید او ند ما هر ویان سموات مرا و اما و ند نفسه و ان فلکی از دل ایشان شامند که سیکه قوم چو خسرو و گرگان فریادند
---	--

شمس تیر تیر بود تو که ذرات وجود  
همه در عشق تو مغموم اند و گر لولا دند

هله شدار که در شهر دوسه طار چند راندند که شیار دل نرسد تار سردمانند که تاول نه می سوزند یار آن صورت عین اند که طایفه تو همچو شیران بدراند و لب می نموند خرف و شانه لبس با هم در جنگ آیند همچو خورشید هر روز نثارست بپوشند گر بکفت خاک بگیرند ز سر نه شود دلبر اند که دل سر نهید یا ایشان شکر اند که در عهد نکرده اندش	که تیر و سیر کاله از سر نه برداشت که زمین را یک عده در چرخ آرند ساقیانند که انگور سنی افشارند همچو چشم خوش او خیر کش و پیارند دشمن یک گردند و حقیقت یارند لیک چون رنگری متفق اند کارند مثل ماه و ستاره هم شب بیدارند روز گندم دروندان چه لبش جوکارند سرو رانند که بالاسه سرو دستارند شاکر اند که جمله بره بر خور دارند
--	---

چون قیاس و دران هست طوق تلک گشته  
بر او الفت و طبیب و منجیل مسدود  
چون قیاس و دران هست طوق تلک گشته  
بر او الفت و طبیب و منجیل مسدود  
چون قیاس و دران هست طوق تلک گشته  
بر او الفت و طبیب و منجیل مسدود  
چون قیاس و دران هست طوق تلک گشته  
بر او الفت و طبیب و منجیل مسدود

چون قیاس و دران هست طوق تلک گشته  
بر او الفت و طبیب و منجیل مسدود

شمس تیر تیر بود تو که ذرات وجود  
همه در عشق تو مغموم اند و گر لولا دند  
شمس تیر تیر بود تو که ذرات وجود  
همه در عشق تو مغموم اند و گر لولا دند

چون قیاس و دران هست طوق تلک گشته  
بر او الفت و طبیب و منجیل مسدود  
چون قیاس و دران هست طوق تلک گشته  
بر او الفت و طبیب و منجیل مسدود  
چون قیاس و دران هست طوق تلک گشته  
بر او الفت و طبیب و منجیل مسدود  
چون قیاس و دران هست طوق تلک گشته  
بر او الفت و طبیب و منجیل مسدود







در بزمی که در آن سحر و جادو و کیمیا و...







بیا که در دل کز عشق سوخته  
 بیا که در دل کز عشق سوخته  
 بیا که در دل کز عشق سوخته  
 بیا که در دل کز عشق سوخته  
 بیا که در دل کز عشق سوخته  
 بیا که در دل کز عشق سوخته  
 بیا که در دل کز عشق سوخته  
 بیا که در دل کز عشق سوخته

زین چار بسیط چون چلیپا زان سو فلک ست نیک و شن کتر خجشش دو چشمم بشد با دیده جان چو واپس آئی بینی تو و دیگران به پیشند و هر ابرو به هزار نور بشید قصر به بینی به نام دریا گزین سبقت به بینی	ترکبیب موحش ان برون باد آنجا ملک است بیه مرصاد نیاید حکیم و تیز و استاد در عالم آب و گل بارشاد به نور سه برون ز مقدار در هر ویران همه آری آباد چشم همه زنی به نام او تاد از تب نام صفت افرونداری
--	---

زیاد حضرت قدسی نقشه زار بشد دل از دیار حقانیت بشد فدا که یار حریفان و یار یوشن لرزان هزار بلبل مست و هزار عاشق بدیل چو عشق و سر سبزین کشید عاشق خود میان خلعت جان و قبول عشق فردا بیا و آتش آب و خاک عشق آمد چو شمس خورشید ز آتش بدست	ز دستای شقایق و ران یار بشد خدایه داند کین دل در ای صحرای بشد به آواز تور سبوح و ثرا به نار بشد در آن تمام تحیر ز روزه یار بشد ز بوی اسب چو شک و دل کنایه بشد ببارگاه جللی ز کار و بار چه بشد ز نور کیهان نظر عشق هر جا چه بشد ز شعله های اقیانوس خست و دایره بشد
--	--

که بام خانه زنده بچو و بچو  
 چشم دوست دانا به یار گشت میانی  
 بسوسه خطه یقین به یاد کار نکوشد  
 گرفت خشم زبانتان هم از زور و زور  
 چو دل سیاه به دو قلب کور دیده میشد  
 نمود چشمت یار به یار زلفت سکون میشد  
 یافت صیقل آفرینش بود و او شادمان میشد  
 بیا که در دل کز عشق سوخته  
 بیا که در دل کز عشق سوخته  
 بیا که در دل کز عشق سوخته  
 بیا که در دل کز عشق سوخته  
 بیا که در دل کز عشق سوخته  
 بیا که در دل کز عشق سوخته  
 بیا که در دل کز عشق سوخته  
 بیا که در دل کز عشق سوخته

که خاطر مرا در و چون شمس  
 بیا که در دل کز عشق سوخته  
 بیا که در دل کز عشق سوخته  
 بیا که در دل کز عشق سوخته  
 بیا که در دل کز عشق سوخته  
 بیا که در دل کز عشق سوخته  
 بیا که در دل کز عشق سوخته  
 بیا که در دل کز عشق سوخته

۹  
 این که بار در آتش در من فدا  
 وین دل یخوده شده در سبیل خدا  
 آه که در پل عشق بار در گشت زرد  
 در جگرم بار طوفان عشق زرد  
 آه که زرد آتش دامن جان در گشت  
 آتش دل سبیل نیست هم طاعت من  
 یارب فریاد من ز آتش دل داد داد  
 نثار کن ای شمایم سدا ز نیت سدا

خوش کن که چهار پنجو کشد دل انا	همیشه بود نظر پاک کز گونه کنون شد
طبل بقا کو فتنه ملک سحر رسید	جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید
رو به زین شستند جیب بر یکدین	بار در گریه شکافت روح چو در رسید
گشت جهان پر شکریست عاوت کمر	خیز که بار در خوش قد و گل خدر رسید
دل چو سطرلاب گشت آیت بهشت آسمان	شرح دل احمدی هفت مجله رسید
عقل معلق چو شد صاویقه طاق عشق	گفت باقبال تو نفس مقید رسید
پیک دل عاشقان فیت بر جون قلم	مردی که همچون شکر در دل کان رسید
چند نند زیر خاک صبر و ادب پاک	همین ز لحد چربیت نصر مود رسید
طبل قیاس ز دند خوشر می رسید	وقت شدای هر دو کان خشر رسید
لبشر مافی القبر حصل مافی الصدور	آمد و آواز صدور روح بمقدار رسید
دوش در استارگان غلغل افراشته بود	که بسو آن اختران اختر مود رسید
رفت عطار در دست لوح قلم شکست	در پی او زهره جیست مست بفر رسید
قرص قمر رنگ نیت خور اسد میگرفت	گفتم خیریت گفت سیاهی چو رسید
بهرام خود انداختن گشت زینت یونیم	کیوان بر خود که اخت کانش چو رسید
عقل دران غلغله خواست که پیدا شود	کودک ویم کودک ست گرچه با سجد رسید
خیز که دوران بهت جان جان آن بهت	چون نظرش جان بهت عمر مود رسید

۹  
 این که بار در آتش در من فدا  
 وین دل یخوده شده در سبیل خدا  
 آه که در پل عشق بار در گشت زرد  
 در جگرم بار طوفان عشق زرد  
 آه که زرد آتش دامن جان در گشت  
 آتش دل سبیل نیست هم طاعت من  
 یارب فریاد من ز آتش دل داد داد  
 نثار کن ای شمایم سدا ز نیت سدا

۹  
 این که بار در آتش در من فدا  
 وین دل یخوده شده در سبیل خدا  
 آه که در پل عشق بار در گشت زرد  
 در جگرم بار طوفان عشق زرد  
 آه که زرد آتش دامن جان در گشت  
 آتش دل سبیل نیست هم طاعت من  
 یارب فریاد من ز آتش دل داد داد  
 نثار کن ای شمایم سدا ز نیت سدا

۵۵  
آن طبعی است از شایسته  
برای راضی که یک  
راست است و خود  
در آنکه اگر کسی  
چون در میان  
از آنکه

شاه با تو چو در غم عشقی  
 فقر کردی چو سار میاری  
 مانعی صبر اگر گلو گیسوت  
 چون ربه شیر روح ازین نهوت  
 چون ازین لاشه خرفرد آید  
 و امن جسد و جگر اکباش  
 در نمان بودی و شدی چیا  
 هر که تن را نکرده خوار احمد  
 هر که چون گل ز آتش آب نشد  
 هر که او ناطق خدا نشد  
 هر که او اختیار کرد این عشق  
 هر که او مست و لیسنت عشق نشد  
 هر که را احمد و مهر این دمنیت  
 در سر هر که چشم عرت نیست

چون پدر مهر در خواهر بود  
 از نیت فتح از خواهر بود  
 عاقبت خوشگوار خواهر بود  
 اندران مرغزار خواهر بود  
 شاه دل شمسوار خواهر بود  
 کن فلک در نثار خواهر بود  
 در میان آشکار خواهر بود  
 همچو فرعون خوار خواهر بود  
 اندر آتش چو نثار خواهر بود  
 منهدم آفتاب خواهر بود  
 شاه را اختیار خواهر بود  
 تا ابد در خم سار خواهر بود  
 اشتهای به مهر خواهر بود  
 خوار و سگ اختیار خواهر بود

ششمین تبریز چون قسار گرفت

دل از وی میقتدر از خواهر بود

من پانزده و لیک و کشاید | ز اغ باطلوی که شکر خایید

[illegible]

三

دیدم خون گشت خون سست  
وین دلم از خون سست  
کین و باهی از من سست  
پیش ازین در عجب سست  
کاسان نگویند سست  
این فلک خود کون سست

[illegible]

9

سخت فاقان از نام و رنگ آید  
بشنوید پس در گوشت و سگسان  
سبزه گیر که چون پلنگ آید

*Worms*

غفلت و قال و قیل عصیان  
 بام که دون بر آن که آن شد  
 و که

از دست عشق چون شمع کبریا خفته

اگر برو صد هفتاد و سه تنگ آمد  
ز آنکه او دلربای شنگ آمد  
پیش پیدان عشق تنگ آمد  
چون بست ای پاد تنگ آمد  
کمان سحر عاقبت پیکار آمد  
جبرامات ای بد تنگ آمد  
عذر او پیش خلق تنگ آمد  
بیدل از شور خلق تنگ آمد

شیشه عشق را فراغت است  
تنگ و ناموس کی محل دارد  
صد هزاران چو آسمان و زمین  
قیصر سر روم عشق با تو پای  
زیره برچنگ این نو شیرین  
دیو عطار و تو میز نیست  
ششمین چشمه زهره زین  
من خموش کردم این زبان افغان

شکر و مهر و دوازده شه  
تاج بر سر که حسیست خاقان شه  
تن چه باشد که سنگها جان شه  
خانها تنگ بود ویران شه  
قفص و مرغ و بوضه پیران شه  
پر دلان خیره دل که دل جان شه  
بسرین بگو که پایان شه  
صرفه او بر دازد که در کان شه

شاه آخر زمان فراوان شد  
 بخند رستم از بلا بخت نشست  
 شمس عرشی او چرخ نمود  
 عشق مهان بس شکر آمد  
 پروبال از جمال حق رویند  
 پردلان خیره گشته کین دل کو  
 پای من کوب عیش از سر گیر  
 چونکه زرباخت خواجہ صراف

و در آن زمان که ایشانند  
چون سلطان از یون در میسرند  
در آن شهر میسرند

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]





۷۰  
 از دهه از دست بگویم سر  
 از دهه از دست بگویم سر  
 از دهه از دست بگویم سر  
 از دهه از دست بگویم سر

وله

دوست بهمان یکم بلا کش بود  
 دوست بهمان یکم بلا کش بود  
 دوست بهمان یکم بلا کش بود  
 دوست بهمان یکم بلا کش بود

دایم طیفور و بوالحسن گردد هر قطره بموید عدن گردد هر گوشه کشید با ختن گردد فارغ زلفا فسر و کفن گردد از بوسه یار خوش دهن گردد ساقی حسد را رنجمن گردد با ساقی عشق هم وطن گردد جست ملک عدو کشتن گردد	سیم رخ هوای ماز قاف آید هر ذره مشال آفتاب آید از خوبی و بسرائان و مهر و یان چون قالب مرده جان خود یابد جان و دل صد هزار دیوانه آن روز که جان جمله محمودان جانم جو بنوشد از فنا جانم خاموش گردد ز خود بر آساید
---	--

وله

در پی این همد و خود او میرسد کز پی تو بام و کدو میرسد نور حق از کوه بتو میرسد سنگ بلا با بسو میرسد جوئے نگر کاب بسو میرسد باد درین خاک ازو میرسد عسریه هر لحظه بکو میرسد عاقبت آن جمله باو میرسد	پیر مین یوسف و بومیرسد بوسه موعصل بشارت دهد نقش انا الحق ز تو نموده گشت نیست ز یان هیچ ز سنگه آید آب حیات است در حوض ضمیر آب بزن بر جگر آتشین عشق و خرد هر دو بچنگ اندازند هر چه دهد عاشق از رفت و بخت
---	---

وله

عشق مرا به همگان بگفت  
 شکر از آن کان ز غفیل  
 روزی من نادره به بخت  
 دوست

از قشای عشق از قشای عشق  
 از قشای عشق از قشای عشق  
 از قشای عشق از قشای عشق  
 از قشای عشق از قشای عشق

دوستان

دوستان در این عالم  
 دوستان در این عالم  
 دوستان در این عالم  
 دوستان در این عالم



و جود اندر قنارفت و قنارند

و آخر من کان زکجا میکند  
 آنچه گذشته است قضا میکند  
 هر یک تکبیر بخیزد میکند  
 آه از آن گل که چسب میکند  
 کان گل اشارت سوگند میکند  
 بهر من بے سرو پا میکند  
 با تو بگویم چه وعده میکند  
 پشت پنهان که دروغ میکند  
 فصل بهار آید او میکند  
 جمله بهسانه است خدا میکند  
 شرح عنایات الا میکند

آنچه گل از غنچه قبا میکند  
 بید پیاده کشیده است صف  
 سوسن باتیغ و سمن بر سر  
 بلبل مسکین که جهان میکشد  
 گویند هر یک ز عروسان باغ  
 گویند بلبل که گل آن شیو با  
 دست بر آورده نباری خیار  
 بر سر غنچه که کلمه نهند  
 گر چه خزان کرد زیانها بس  
 ذکر گل و بلبل و خوبان باغ  
 غیرت عشق ست و گریه زیان

مفتوح آفاق جهان پیش روین  
باز مراعات شما میکند

در تو زیادت نظر سے کرده اند  
تا بگزارند که افسرده اند  
کز دمی دیوانه چه شرمده اند  
کز محو تو چاشنی یرده اند

زبان از لی نور که پرورده اند  
خوش بنگر و سپهر خورشیدوار  
سوی درختان نگار و لوبهار  
بشکن امروز خمار همه

[illegible]

نفساں سے وہ ملک پریم کہ ان اقبال کی یاد  
تو جو رشید ترخانہ کیا باشد  
میں درنگ خضام وفار میں خیرام  
جگہ گنجی من وفادار و فانی  
پیش آتش کجا ہم من خراب انداز  
چراغ شد مریخ دیوان کے تلو کا

پیادیار

۴۱  
چو ذوق سوختن می در گشت ایجا کش  
آرزو بجای آید زان آتش بیجا کش  
خمش کن ساسی ای که عالم را زشتی  
ندانی انقید با سکه که از نقدن حج خیزد  
و کله  
خیال ترک من خربش صفات ذات من کرد  
از پیاپی من دروس همه اشات من کرد  
ز جوت عین شمع از طوفان جبر زلفت او  
شست شطرنج بخت از خیمه خست من کرد  
از زلفت بخت گفت گیم ز جوت افتاد من  
خمش من گیم و کیمس بیات من کرد  
پیشی و دود و بخت من کرد

زینش  
جهان طلوعست و من  
ولیکن من کسے دانند که در میقات من  
بیاد آفتاب جان افیضت اگر آن جهان  
گر سر کبوه به باکمین زرات من گردد  
بباشند دل در جنت به بدخدا جان من گردد  
و شد سر در میقات جمیع اشقات من گردد  
والعیدم که با صد قربان عالم

دلم داغ شما دارد تنم پیش شما باشد  
 شده از شوق سرگردان مثال آسیر باشد  
 خد کین ز آتش پر کین گم گفت آن خطا باشد  
 پس از راه کشیم کس را کاشنا باشد  
 بیندیش آنکه سلطانت مگر نعل خدا باشد  
 سبکساری مرا برین آنگزاهن ریا باشد  
 هر آنچه هست در خانه از آن کنه ابا باشد  
 درون سحر اقصی سگ مرده چرا باشد  
 مسکرم گشت جان بخشی ز ادین هم ترا باشد  
 قبا می نه نگاهدین ز دست مصطفی باشد  
 بجز اندر کس باشد که جویای فنا باشد

و

دو چشمم ابو بجا و دل و چشمم خلق بر دوز  
چنان ایخیم با او که محرابش را آینه زد  
چو میوه زاید آن شلخته بدین شاخ اندر افروزد  
رخ شمعش میگوید کجا پروانه تا سنور  
در افکن تن با آتش و دماز و بر ترا فروزد

تیبہ کو نہرو و مہراں شہب شہیدہ آموزد  
شہما در آنگہ ازیست من بارے مسلمانان  
مخت است اعشق اوز و مہراں جردل بود او  
مزل افش میگوید بلہ زو تر رسن بارے  
برائے آن رسن بازی تست از و چنین

خداوند را خدای خلق آن که بر صفات ذات من گردد  
و درین مقامات من چنانچه درین مقامات من

مرا عقدیست پاشای که شادی جانان باشد  
مرا ویست ای جان که جانان من باشد  
بچه خویش فرزند پرستم در آن دلبر  
که بخت سست و نامت مست و سلطان من باشد  
اگرستم بگر و در غم مست و سلطان من باشد  
ممن و روان من باشد  
من گردد

دگر تو ایستاد و دم چو دل تادان کرد  
بردم از آن سنان مهر چو او کیوان من بشد  
چو سنجیدیش من را شش ماه ریم  
چو نه زه که در دایه نشد که گدای  
دگر من دست خود  
دگر تو ایستاد و دم چو دل تادان کرد  
بردم از آن سنان مهر چو او کیوان من بشد  
چو سنجیدیش من را شش ماه ریم  
چو نه زه که در دایه نشد که گدای  
دگر من دست خود



بازار عطاران مرو بهر سوچه بیکاران  
 تر از هگرنداری پس از دوده زند بهر کس  
 ترا بر در نشاند او لطاری که می آید  
 بهر دیکه که می شود میاد کاسه و شمشین  
 نه هر شخصه هر دانه بهر بابی شکو دارد  
 بیای و بلبل است این از بیانا و مستان  
 نیمه هر گرد و بیوا تو بستی گنجی که در سوزان  
 چراغ ست ایدل بهار زیر و شمع بهر  
 چو توان باد بکشد شمشین مقیم چشیده گشتی  
 نه آساید چو گداری و خردت سبزه لایانی  
 خمش کردم زلف تو من بشود منته و آید

بازار عطاران مرو بهر سوچه بیکاران  
 تر از هگرنداری پس از دوده زند بهر کس  
 ترا بر در نشاند او لطاری که می آید  
 بهر دیکه که می شود میاد کاسه و شمشین  
 نه هر شخصه هر دانه بهر بابی شکو دارد  
 بیای و بلبل است این از بیانا و مستان  
 نیمه هر گرد و بیوا تو بستی گنجی که در سوزان  
 چراغ ست ایدل بهار زیر و شمع بهر  
 چو توان باد بکشد شمشین مقیم چشیده گشتی  
 نه آساید چو گداری و خردت سبزه لایانی  
 خمش کردم زلف تو من بشود منته و آید

دل از نذر کس نه نشین که او از دل خبر دارد	دل از نذر کس نه نشین که او از دل خبر دارد
درین بازار عطاران مرو بهر سوچه بیکاران	درین بازار عطاران مرو بهر سوچه بیکاران
تر از هگرنداری پس از دوده زند بهر کس	تر از هگرنداری پس از دوده زند بهر کس
ترا بر در نشاند او لطاری که می آید	ترا بر در نشاند او لطاری که می آید
بهر دیکه که می شود میاد کاسه و شمشین	بهر دیکه که می شود میاد کاسه و شمشین
نه هر شخصه هر دانه بهر بابی شکو دارد	نه هر شخصه هر دانه بهر بابی شکو دارد
بیای و بلبل است این از بیانا و مستان	بیای و بلبل است این از بیانا و مستان
نیمه هر گرد و بیوا تو بستی گنجی که در سوزان	نیمه هر گرد و بیوا تو بستی گنجی که در سوزان
چراغ ست ایدل بهار زیر و شمع بهر	چراغ ست ایدل بهار زیر و شمع بهر
چو توان باد بکشد شمشین مقیم چشیده گشتی	چو توان باد بکشد شمشین مقیم چشیده گشتی
نه آساید چو گداری و خردت سبزه لایانی	نه آساید چو گداری و خردت سبزه لایانی
خمش کردم زلف تو من بشود منته و آید	خمش کردم زلف تو من بشود منته و آید
دل	دل
از و گران نیمی مستی فدا آید	از و گران نیمی مستی فدا آید
توزش بیت مستانه سراه	توزش بیت مستانه سراه
که در نیرم خرد شکوید بهر دایه	که در نیرم خرد شکوید بهر دایه
و بهن ریحان نیرم یار خایه	و بهن ریحان نیرم یار خایه

از آن باده که بید و بال عشق  
 ز هم جگر دم کی بود و بیوان کرد  
 دل از نذر کس نه نشین که او از دل خبر دارد  
 در آن باده که بید و بال عشق  
 ز هم جگر دم کی بود و بیوان کرد



سلام علیک ای آب چشمی  
که اواز من ز جان و دل کشاید  
سلامی که از دل تو که تا اول دست  
تو میآید و من خفته در پای  
چنان شایین برین مرده چو آید  
مرا بخت نیست چون فردوس نیاید  
که هر شایسته سنگ هم در دست  
بیاورد و گشت خاکش بپاید  
و لک

که تن را فرش ماو میتوان کرد دو کف را همچو ساغر میتوان کرد ز خاموشی چو اسپر میتوان کرد	در آسای مادر عشرت بخانه اگر ساغر بندارم موی بیاور کنم تیغ زبان اندر نیایش
از بیر غم بخوردن کم نگردد که شور او مجبزی مایم نگردد که دل از غم بره محکم نگردد که دیگر گرد این عالم نگردد عدو سے گفته خال و غم نگردد ملول اسرار را محرم نگردد که جز با آب خوش بدم نگردد که در و مجبزی بنی آدم نگردد در آن صحت خوش حیوان هم نگردد بگرده صرف لا و لم نگردد	نگو دل را که گرد غم نگردد نبات آب و گل جمله غم آمد مگر دایه مرغ دل پیرام غم دل اندر بغی آن قوت یابد ولا این تن عدو سے گفته تست ولا سترخت کن کم کن ملولی چو ماهی بایش در دریای معنی یکه دریاست از منظر نهانی هم انسان تاز حیوان نبرد نیش از حرف زیر امر معنی
که نه شستی و آبت می باید اگر آب حیات ست آن نشاید	مگر در آب چیز سے میناید هر آن آبی که در و می عکس نیست

اگر عالم با هم بر رخ بپاشد  
دل عاشق گل و گلزار بپاشد  
چو بیکار گردد چو بیکار بپاشد  
بیمه غلین عشقان بیکار بپاشد  
لطیف و خرم و جان عاشق  
بجاشق که رسد غم و غم بپاشد

دیوان  
بیر غم

که او با جد غم از انوار شایسته  
و تر نه است عاشق نیست تنب  
که با عشق شود دره بندیش  
سوار عشق بس چو ارباب  
که آب عشق در منزل رساند  
یک ساعت از انوار شایسته  
چو راه ناهموار بپاشد  
اگر آب با قفطان از سینه چو شایسته  
شکر آب با قفطان از سینه چو شایسته  
دلیت عشق در اسرار شایسته  
که بکند خوارش از سینه چو شایسته  
عشق خوارش از سینه چو شایسته

با همگان لبش و لبش و لبش  
در آن تو در آن تو در آن تو  
دیوانه

دید که در حال مست تو چه میخیزد پند تو  
جان ز تبه او شرم میبند دل ز تو چه شرم میکند  
پیش منم بهار من خرم من و خمار من  
سبزه و بلبلان من تکی ملک من مال توئی  
گناه من و عیب من و گناه من و عیب من  
و این که در کف تو نه میگذرد و کافور  
بیتو اگر آید به دست من بهانه از پیش من  
نیاست از دست من تو هر چه از تو هست  
تا تو نمانی از من و من نمانم از تو

گوشش طرب بدست از پند تو  
عقل خروش من به پند تو نمیدانم  
نیاست از من و تو از من و تو از من  
آه پر لال من توئی سبزه توئی  
کم چه کنی که بهار من بهار تو  
این بهار تو با من کنی بهار تو  
باغ ارم من بهار تو بهار تو  
در دل و دماغ من دوست من بهار تو  
بوسه من بهار تو بهار تو

آه تو که در دل من بهار تو  
در دل من بهار تو بهار تو  
بیتو اگر آید به دست من بهانه از پیش من  
نیاست از دست من تو هر چه از تو هست  
تا تو نمانی از من و من نمانم از تو

بوی تو که در دل من بهار تو  
در دل من بهار تو بهار تو  
بیتو اگر آید به دست من بهانه از پیش من  
نیاست از دست من تو هر چه از تو هست  
تا تو نمانی از من و من نمانم از تو

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "و این که در کف تو نه میگذرد", "بیتو اگر آید به دست من", and "نیاست از دست من".

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



ده سال گرام داری نازش  
 که قیاس قوس جوی دل راست کن  
 خاموش اگر توانی بخیر گوشت  
 بمر تشریفات گفتن حاکم ضمیر باشد

دلم

و من است از الایدیند باید  
و من است از الایدیند باید  
و من است از الایدیند باید

ان از حدت بپایند او را بکینه پاک  
و در هر چه زاید او بود یک

[illegible]





این گفتن و نوشتن از زبان و زار ماند  
 و این پیغم آن سعادت یارم ز خود خلاص

بزرگ و دیوه و گل از شمشیر چسبیانی  
 بزرگ و دیوه و گل از شمشیر چسبیانی  
 بزرگ و دیوه و گل از شمشیر چسبیانی  
 بزرگ و دیوه و گل از شمشیر چسبیانی

دانی که چسپت زنده آنکو ز عشق زاید  
 پائے نگار سبته این راه را نشاید  
 کو حیدر سر آمد تارا بهر کشاید  
 کین مهر سر بلند بی کرمی عشق ساید  
 عالم بدوست شیرین قاصد بشنن نماید  
 گاه به منش ستایم که او مر استاید  
 سیلاب ما و من را چون قطره در باید  
 در پیش منطق او قول تو خود نیاید

در عشق زنده باید که مرده هیچ ناید  
 در راه رهبرانند آن هم بران زمانند  
 طبل غراب آید و ز عرش لشکر آید  
 هرگز چنین سر را تیغ اجل نبشرد  
 گر بینش تر شود او بر او بهالیت  
 در عشق چو سار و دریا بچو سار او را  
 تا چون صدق ز دریا بکشاید و بهی  
 خاموش کن تو ایندم چون کراوان یغان

وله

وز آفتاب رویت به در شمار ماند  
 من ز هر که فلک را گو گسب و کار ماند  
 آنسو نه شهر ماند نه هم حصار ماند  
 گلهام چو عشق باشد از عقل خار ماند  
 جز عشق هر چه باشد در سینه یار ماند  
 جان بر کنار افتد تن بر کنار ماند  
 دل بخت تخت جوید تن ننگ و عار ماند  
 در غار دل بیا بد تا یار غار ماند

از چشم پر خمارت دل را قسار ماند  
 چون مطرب بهوایت چنگ طرب باز ماند  
 ایغما و یک جال به هر سو که لشکر آرد  
 گاه از جان فزاید و باغ جان بچند ماند  
 جاسوس شاه شهنشاهت چون در کوکب آید  
 ای شاد آن زانی که کو بخت ناگسالی  
 چون زانچنان نگارے در سرفند حمار  
 میجویم از خدا من بایس حق تیریز

بزرگ و دیوه و گل از شمشیر چسبیانی  
 بزرگ و دیوه و گل از شمشیر چسبیانی  
 بزرگ و دیوه و گل از شمشیر چسبیانی  
 بزرگ و دیوه و گل از شمشیر چسبیانی

بنام فرشتگان که از شمشیر چسبیانی  
 و

بزرگ و دیوه و گل از شمشیر چسبیانی  
 بزرگ و دیوه و گل از شمشیر چسبیانی  
 بزرگ و دیوه و گل از شمشیر چسبیانی  
 بزرگ و دیوه و گل از شمشیر چسبیانی

بزرگ و دیوه و گل از شمشیر چسبیانی  
 بزرگ و دیوه و گل از شمشیر چسبیانی  
 بزرگ و دیوه و گل از شمشیر چسبیانی  
 بزرگ و دیوه و گل از شمشیر چسبیانی



گفت که من مثل انچه میگویند در دنیا بزرگوارم  
و در دنیا بزرگوارم و در دنیا بزرگوارم

8

بیا که ساقی عشق و مهر بخواره رسید  
بناز و عشقه و غوغا تر آریاره رسید  
صبار از آه کرم بل کمال نطفه عیس  
نغمه بر بوی چمن رگدان که چار

برائے ہر ظالم سپاہِ فضل احمد  
ز شیر و لبستِ فزونِ قدر فرقتہ نہ فرقتہ  
نداءِ شب و ہوا فہامِ راز علم مدد  
شبست و خلوت و توحید و روزِ شکر  
چہ ماہی کہ رہ آب بستہ بر خود  
کہ ز دستِ رک و مطیعان ہست  
کہ نیست در کرم اورا قرین کفو احمد  
چہ زاہدی تو درین علم و علم ز راز اہد

با آسمان جهان ہر شے فرو د آید  
 خداے گفت قم اللیل و ذکر او بگفت  
 زرد و شب بری ای خام آتش بری  
 بگری لیلی جان را کنار اسی محبوب  
 بد آنکہ اسحیات از براسے خوردن  
 زوینہ سیمہ آن کو بہ الباس بپست  
 شکست جملہ تباہ است و نماندیکے  
 خنجر کشو کشا دست شمع واکشاد

و

که سخت و است درازند و بسته بکشد  
چو در قنادی در دام کربان کنند  
بهر پیاده ششی را بطرح مان کنند  
که عقل را بدست تیر تر بمان کنند  
که اگر تو کوه شوی ذره و سبک کنند  
چو آب و گل گذری تا در جهات کنند  
سبک وجود تر اذات بے جهات کنند  
اگر شوی تو جگر بند شور بمان کنند

گفتند مرو آنجا که قبلاست کنند  
گفتند که بدانست و دام در دست  
چو تو سلیم دلی را بقیمه بر بایده  
گفتند بجز آیات طرفه شتابی  
تو اعما و کن بر کمال و دانش خود  
هزار مرغ عجیب از گل تو بر سازند  
برون کشند ازین تن مشایخ <sup>سبزه</sup> استیو  
تو مرد تنگی پیش این جگر خواران

بازداشتی جنگل شکر مرد خواهر کردید  
زلف پرده نهفته و زلف نظاره رسید  
شعر به بند برون و تاج او دیدیم  
شمس چرخ بر آسمان سواره رسید

[illegible]

چو آفتاب تو بود ز ما هتاب چه نو -  
 اقصای تو چه نباشد اقباسه ماضی  
 شمع چه بود ز قیامت بغیب جلوه تو  
 شمع چه بود نثاره راجه کفر  
 چو روز زهره نباشد الماح راجه کفر  
 مرا بجز نظر تو بود و نیست نظر  
 جهان درخت و عمل برگ و میوه او عشق  
 گذر کن از شیرین تر شسته باش ولا  
 نجو چه مجرم از پند خیر شود مست  
 دشمن من مخترع تر از آنکه از نیافت

چو ناظم تو نباشی نظر چه سود کند  
 پناه تو چه نباشد سپهر چه سود کند  
 دلم سحر تو خواهم چه سود کند  
 چو مرغ را نبود سر و پر چه سود کند  
 به یستم چو بخشش به سر چه سود کند  
 عنایت تو چه نباشد هنر چه سود کند  
 چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند  
 ز ششنگی تو نباشد پشه چه سود کند  
 چو مخبر اوت نباشد خبر چه سود کند  
 وجود تیره او را شمر چه سود کند

هزار جادو بنده من قدر تو بود  
 هزار حجت شامل اندام آن عاشق  
 ز مورت تو حکایت کنیم از صفت  
 دلم هزار گره داشت به چو رشته سحر  
 بینه بین ز تو گشت ست هر دو عشق  
 نشسته ایم دل و عشق و کالبد شیشه  
 حکمت است که خستانی و بگریانی

چو ناظم تو نباشی نظر چه سود کند  
 پناه تو چه نباشد سپهر چه سود کند  
 دلم سحر تو خواهم چه سود کند  
 چو مرغ را نبود سر و پر چه سود کند  
 به یستم چو بخشش به سر چه سود کند  
 عنایت تو چه نباشد هنر چه سود کند  
 چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند  
 ز ششنگی تو نباشد پشه چه سود کند  
 چو مخبر اوت نباشد خبر چه سود کند  
 وجود تیره او را شمر چه سود کند

که در جهان چو تو خوبه گشت زید و زار  
 که خیزد ام هر اسه تو چون من افتاد  
 که هر یک ز یک خوشتر از دین نیاد  
 ز سحر چشم خوشتر آنهمه گره بکشاد  
 به بین تو قوت شاکر و حکمت آستاد  
 سه خواب و دو دم مست آن خجسته شاد  
 همه چو برگ در خیم عشق تو چون باد

که در جهان چو تو خوبه گشت زید و زار  
 که خیزد ام هر اسه تو چون من افتاد  
 که هر یک ز یک خوشتر از دین نیاد  
 ز سحر چشم خوشتر آنهمه گره بکشاد  
 به بین تو قوت شاکر و حکمت آستاد  
 سه خواب و دو دم مست آن خجسته شاد  
 همه چو برگ در خیم عشق تو چون باد

چو ناظم تو نباشی نظر چه سود کند  
 پناه تو چه نباشد سپهر چه سود کند  
 دلم سحر تو خواهم چه سود کند  
 چو مرغ را نبود سر و پر چه سود کند  
 به یستم چو بخشش به سر چه سود کند  
 عنایت تو چه نباشد هنر چه سود کند  
 چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند  
 ز ششنگی تو نباشد پشه چه سود کند  
 چو مخبر اوت نباشد خبر چه سود کند  
 وجود تیره او را شمر چه سود کند

که در جهان چو تو خوبه گشت زید و زار  
 که خیزد ام هر اسه تو چون من افتاد  
 که هر یک ز یک خوشتر از دین نیاد  
 ز سحر چشم خوشتر آنهمه گره بکشاد  
 به بین تو قوت شاکر و حکمت آستاد  
 سه خواب و دو دم مست آن خجسته شاد  
 همه چو برگ در خیم عشق تو چون باد

که در جهان چو تو خوبه گشت زید و زار  
 که خیزد ام هر اسه تو چون من افتاد  
 که هر یک ز یک خوشتر از دین نیاد  
 ز سحر چشم خوشتر آنهمه گره بکشاد  
 به بین تو قوت شاکر و حکمت آستاد  
 سه خواب و دو دم مست آن خجسته شاد  
 همه چو برگ در خیم عشق تو چون باد

که در جهان چو تو خوبه گشت زید و زار  
 که خیزد ام هر اسه تو چون من افتاد  
 که هر یک ز یک خوشتر از دین نیاد  
 ز سحر چشم خوشتر آنهمه گره بکشاد  
 به بین تو قوت شاکر و حکمت آستاد  
 سه خواب و دو دم مست آن خجسته شاد  
 همه چو برگ در خیم عشق تو چون باد





در چنگل در دو درخت تکیه کرد زدی دست زان در کمر  
میدان که جنس مخفی تر زنی سست جان  
است از ولایت و شتابش کار و بار  
دست از خلق تالی و گردی باصل خود

وله

برین آن جام صفار ساقی بار در  
نست اندر دین و دنیا جز توام بار در  
کفر و انانیت جمل دین اندر طریق  
از درگاه آن شمشیر کسان ناکس

راز نیکه خاک داشت کنوگشت آشکار  
بسیجی که نم داشت نخل گشت و شمشاد  
پیدا شود درخت نگو شاخ نختیار  
اسیر گرفته گلبن و شمشاد و افکار

تجی که مرده بود کنون یافت زندگی  
شافیه میوه دارد و میته از دانشا  
آخر چنین شوند درختان روح نیز  
شکر کشید شاخ بهار و بساخت گب

وله

هر کس بلا لایق که خود گرفت کار  
و انگوشتا تست کسی چون کند شکار  
مار از لطف خویش تو بهیچ نشیند بار  
هر چیز شب گوهر خود کرد و نخت یار  
پیدا است آب دروغ و پیداست تو لوار  
ورس مد ز غیر تو با تو سستش قرار  
بنید دل تو جان تو زیگانه این بهار  
وز جام خمر جان و ز نیست جز خمار  
خوش میخوری ز جام یک ز سنگسار  
بنی ترش کنی بخوری جانم اعتبار  
آنجا چاره ها سیه رنگ کو بهار  
بادیو همچو گل شدی و با فرشته خار

هر کس بحسن خویش رافتاد انکار  
آز که داغ تست نیارد کسی خرید  
مار چسب روی تو بخویش تن کند  
چون جنس لیدر بگر فتند نوع نوع  
با غیر جنس اگر نشینی بو اتفاق  
هرگز تو میگری و با غیر تو خوشست  
ز انگونه پیش غیر تو باشد ترش سخن  
گر می که نیست در همه عمر و بجز دریغ  
ای باده نوش یاد نمی آیدت که تو  
ده جام در کشی ز کف دیو و انگه  
اینجا مرک نکلده و حیران نشسته لیک  
با باطلی چو سپین و با نور حق چو سپهر

دیوانی

بست مایه ای پس شمر و باز در در  
تا تو آن رخ زانودی عقل و ایمان و نیت  
بست مایه ای پس شمر و باز در در  
تا تو آن رخ زانودی عقل و ایمان و نیت  
بست مایه ای پس شمر و باز در در  
تا تو آن رخ زانودی عقل و ایمان و نیت

بست مایه ای پس شمر و باز در در  
تا تو آن رخ زانودی عقل و ایمان و نیت  
بست مایه ای پس شمر و باز در در  
تا تو آن رخ زانودی عقل و ایمان و نیت  
بست مایه ای پس شمر و باز در در  
تا تو آن رخ زانودی عقل و ایمان و نیت



در جهان و دست حق این عدد در جهان  
صد هزاران سیست از شرف و در جهان  
چون نظام بر بیجا یک دو باشد از شمار  
ساده و بیجا آن اطلاق در دل بیجا  
چون بیجا بیست بیست و شش است از شمار  
چون بیست و شش بیست و شش است از شمار  
چون بیست و شش بیست و شش است از شمار  
چون بیست و شش بیست و شش است از شمار

اینکه چندی ترا با نانی است چه کار  
که با دوز او را با نانی است چه کار  
که با دوز او را با نانی است چه کار  
که با دوز او را با نانی است چه کار  
که با دوز او را با نانی است چه کار  
که با دوز او را با نانی است چه کار  
که با دوز او را با نانی است چه کار  
که با دوز او را با نانی است چه کار

گفتش من سر بر سوراخ بیرون میکنم در درون این قفس تن بر سر و دالدا	سوسه و صلت بر خود را میکنم این قدر از قفس بیرون تنم و ندیدم این افکار
غم رفتن کرده ای جان شیرین یاد دار بر زمین و چرخ روید مرزا یاران صدق	کرده اسب سفر را غم من زین یاد دار لیک عهد که کرده با یار پیشین یاد دار
کرده ام تقصیر با کان مرزا کین آورد بهر تو قفس هر راد سفر بالین کنی	لیک شبهای مرا ای یار کین یاد دار در فراق من هم از خشت بالین یاد دار
همچو فریاد از فراق کوه سحران میکنم بر لب دریای چشم دیده صحرا عشق	ای ترا خسرو غلام و راه شیرین یاد دار ز غفرانستان پریشان نسیم یاد دار
از کنا خولیش یا هم نه زبان بگو یار دی بباغ عشق بودم این بهرین جزو	چون بگیرم بهر شبه فرخوش اندک یار تفت او بر دید باز دار و این بهرین یار
هر لب خدا که رستی بر لبان کجوش هر درختی و گیاهی در حیرت قصان شده	ز تبه باز خار مستی بسته بود از انتبار لیک اندر چشم عامه بهر خوش و برقرار
ناگهان از یک طرف اندر رسید آن پیر یا رویش آتش عشقش آتش می آتش خیر	تا که بخیزد گشت باغ و دشت بهر زلف یار جان و آتشها بهر هم در فغان این افکار

قوم را از سبیلان دان بالاد کار  
خواجهم باران زو با نقره و کالاجه کار  
چون تو از دیوانه عقلی او تر یا یا چه کار  
یا چنین طبع و دل آئی سوسه قطاعان  
تا جوی تو تنه را اندر چنین غوغا چه کار  
زخم می آید زو بین سست یا یا چه کار  
تا جوی تو تنه را اندر چنین غوغا چه کار  
تا جوی تو تنه را اندر چنین غوغا چه کار  
تا جوی تو تنه را اندر چنین غوغا چه کار

از کنا خولیش یا هم نه زبان بگو یار  
دی بباغ عشق بودم این بهرین جزو  
هر لب خدا که رستی بر لبان کجوش  
هر درختی و گیاهی در حیرت قصان شده  
ناگهان از یک طرف اندر رسید آن پیر یا  
رویش آتش عشقش آتش می آتش خیر  
از کنا خولیش یا هم نه زبان بگو یار  
دی بباغ عشق بودم این بهرین جزو  
هر لب خدا که رستی بر لبان کجوش  
هر درختی و گیاهی در حیرت قصان شده  
ناگهان از یک طرف اندر رسید آن پیر یا  
رویش آتش عشقش آتش می آتش خیر



باز است آمد صلاح الدین  
 و در آن روز از دست او آمد  
 تا چندین روز پس از آنکه  
 باین چیزی تو هم از آن  
 باز است آمد صلاح الدین  
 و در آن روز از دست او آمد  
 تا چندین روز پس از آنکه  
 باین چیزی تو هم از آن

شمس نک آدم به دل شاد شد  
 چونکه شمس در قرانست ای پسر

ای خیالت و دل من هر سحر نقش خوبت در میان جان ما یاد داری کادری تو در پیش زان پنهانم که گفتم چون شکر دست بردل میزدی یعنی که تو دست بر روی نهادی کاخدا ای تو پاک از نقشها و زردی تو آتش کردی و گوی صبر کن	خوش خرامان همچو به یکبار ه نور شور سودا انگشت و انگه چرخ ماه بودی یا پری یا جان هر زان عبارت که فرمودی تو زور از براسه این دل من پر مشور چشم بدر از جسمالم داردور هر زمان پوست رختی تو در حدور من نه انم صبر کردن در تنور
--	--

وله

راز را اندر میان نه و انگیز تو نکودانی که هر چیز از کجا روستایه جا بلهم آن تو ام در مراد عشق استا کرده تو مرا از ذوق می گیری گلور سپیل خار و خس بدر یا میرور	بسته راه خط از بالا بگیر گر خطا سے رفت آن بریا بگیر روستای خولیش را استا بگیر پس مرا شاگرد مرا عشا بگیر تا بتالم گویت اینجا بگیر تو مرا خود لائق دریا بگیر
---	---

باینست که در روز کس از شاد  
 در ملک طرب گوید در پیش  
 چون صبح تو خیزد از بلبک  
 از خانه جان برون بگذر  
 در خانه من خند و شاد  
 چون غوطه خوری بنی ما را کینا را خور

باز از طرف

یک خطه بفرست ای پسر  
 در لیمه بروم من یعنی که بروم  
 سر را تو چنان گردور در که رقیب  
 من میخیزد کنان گشته یعنی که ازین بگذر  
 من در تو نظر کرده تو چشمم بزرگوار  
 من باینست که در روز کس از شاد  
 در ملک طرب گوید در پیش  
 چون صبح تو خیزد از بلبک  
 از خانه جان برون بگذر  
 در خانه من خند و شاد  
 چون غوطه خوری بنی ما را کینا را خور

باز از طرف  
 یک خطه بفرست ای پسر  
 در لیمه بروم من یعنی که بروم  
 سر را تو چنان گردور در که رقیب  
 من میخیزد کنان گشته یعنی که ازین بگذر  
 من در تو نظر کرده تو چشمم بزرگوار  
 من باینست که در روز کس از شاد  
 در ملک طرب گوید در پیش  
 چون صبح تو خیزد از بلبک  
 از خانه جان برون بگذر  
 در خانه من خند و شاد  
 چون غوطه خوری بنی ما را کینا را خور

است

از چشم ضعیفی تو در سایه پر و بنشین  
ز نهار درین حالت بر پرده آویز  
آن داغدار و شغل کو ذره نور آرد  
بس نور که افشانده از آن نور  
شاید ازین بیان هرگز تو دوری دارد  
کوسا که درین راه دارد که نور  
پیر این دوست را درین راه دارد  
آرد سوسایق و یار درین راه دارد  
از غایب درین راه درین راه دارد  
گر غیر ضایعیم با شمع بر آتش کاف

وله

صنای این چه کندست و کانت و چه پیر  
تا بدین حد کن و جان مرا خوار گیر  
گاه را که کن در نظر و در قدر  
کوه را که کن در نظر و در قدر  
فک آن چشم که گویم زین شب  
فک آن چشم که گویم زین شب  
حالی هر چه نونام یعنی زین شب  
دیوانه پیر

احسن تر به نقشه که خطه او باشد گفتا که برین من از باقی من بریت گفتم که ترا ای همه از تابش روست گفتا بنگرد من گفتم که به ترسم گفتا که توئی طالب پوشیده ز شمع گفتا که ترا این صبر و عشق و شنگی گفتا که نشانی که در بنده ازین عده و انگاه نگو نگر در صحن بود کس دل گفتم که همین ترسم و ترس می میر چیز جوهر چوئی از حسن خیال تو گفتا که ترس آخر به نیست کس جز	ای موده به پیش تو صد مانی و صد آذر تا برت بود باقی و وقت گل آس زهره به در سجده چون بنده و چون کتر از آتش خسارت گفتا مشوی مندر اندر حجب غیرت لطفم شدت مغفر مشهود جهان کردی هم ناطق و هم نظر گفتا که درخش جان را آتش دل چون در حال در افشانی از تابش چون کز دیدن جان خود از سر و دامن خوهر در دور نه پسندم به بیکه و سپهر از باغ جمال ما و الله هو الاکبر
---	---

وله

اینها یک هندستان بر بند زین لشکر تا که ز شب زنگی بر عقل بود تنگی گاه سپهر شب را قربان سحر کردند آورد سحر چون از زیر لگان شمع خورشید که از اول بیا صفت باشد	در قلعه بیچونی بگریزد در ازوتر نک قیصر صبح آمد در بر سر او خمر سوزن پر آن گوید الله هو الاکبر کز خجلت نور او بر چرخ نماز خمر از سیر خودش گرد و در بر نقش خمر
--	--

از چشم ضعیفی تو در سایه پر و بنشین  
ز نهار درین حالت بر پرده آویز  
آن داغدار و شغل کو ذره نور آرد  
بس نور که افشانده از آن نور  
شاید ازین بیان هرگز تو دوری دارد  
کوسا که درین راه دارد که نور  
پیر این دوست را درین راه دارد  
آرد سوسایق و یار درین راه دارد  
از غایب درین راه درین راه دارد  
گر غیر ضایعیم با شمع بر آتش کاف

چشم من عاشق بیدار است و در این عالم  
چشم من عاشق بیدار است و در این عالم  
چشم من عاشق بیدار است و در این عالم  
چشم من عاشق بیدار است و در این عالم

گفت تا چشم تو مر سخته را بشناسد نیست راه است گمان پیری از چشم پایه از شایخ دلها تو بگو شرح غزل نه که همان غریبم تو مرا یار بگیر نه که همسایه آن سایه احسان تو ام شربت رحمت تو بر پیرگان گرد نیست نه که هر سنگ زخو رشید نصیب دارد چونکه لطف تو گشته سوز گنگار است نه که هر مرغ ببال و پر تو می پرد بد و صد پر نتوان بے بدوت پیرین خندانگان را نه تماشای نهان بخشی نه که بوی بهر گریه سوخته آید ز نه مت نه که چون در آن متو خروابان را بنه توت و شمع ای یار فنون را بکنم چشم مست تو نه ای دل وین قد چون بهر تو قامت من کرد و دنیا این قصایر همه می و سوز و غم عشق بود	تا بخائی تو اگر سوخته ای نیم خسیر چشم از خاک در شاه بود نور بهیر من اگر شرح نگویم نشاند دل پیر نه که فداخ تو ام سر و رسال بگیر تو مرا هم سفر و شفق و غم بگیر تو مرا تشنه و مستقی و بیمار بگیر تو مرا منتظر و کشته و دیدار بگیر تو مرا تائب و مست و غمناک بگیر تو مرا صعد و شمر و جعفر طیار بگیر تو مرا زیر چنین دام گرفتار بگیر تو را خواب شمر حاضر و بیدار بگیر نه و اشک من و زردی و خیمه بگیر گو ز بانه ز غم من بود و زار بگیر چون تو بخوابی شمع من می خاموش لعل آتش من و تو زردی و خاک بگیر سید بهیمین و قن و این چرخ را بگیر عشق سینه صورت چون قلم خیمه بگیر
---	--

من چو غایب تو در این عالم  
من چو غایب تو در این عالم  
من چو غایب تو در این عالم  
من چو غایب تو در این عالم

از عقل و فراست است چون در  
از عقل و فراست است چون در  
از عقل و فراست است چون در  
از عقل و فراست است چون در

۱۰۴  
 عشق خوش و ناز و طالب او که نه خسر  
 شغل جهان کنه تر تمام چاره  
 دوست مگردان که من یکدم سبب  
 روضه

از تو زن تنه و تیرا دل و میان صد رضا  
نک سحر چون قضا نک قدم چون قمار  
گر بگشایی فدا القطار شایسته و تاب دار  
سے بگزینم چو باد سے بجز

آبجیات است عشق هر دل و پاشان پذیر  
مرد و پذیرده هست گریه امیر و وزیر  
چون اسپرش مہ بود که رسد شش خم تر  
برگ چو این برودد نفس از شاخ گیر  
جانب رہ باز گردیادہ مرد خیمہ خیر  
رو بر میرا امیر و روزی رو بکسیر  
عشق فرو ریخت ز نار بماند اسیر  
تا چہ نبودے زنان خالی و انبان پیر  
سنگ سیہ گشت ز خون گریشت شیر  
در شک و شبہ است بودہ است ترا قمشیر

عمر کہ بے عشق رفت ہیچ حسابش نگیر  
ہر کہ بجز عاشقان باہی بے آپان  
ہر کہ بود صید عشق کو بود او صید ہر گ  
عشق چو بکشا درخت سبز شود و سہر درخت  
سر زخا اتفاقی تیس چ رہے یافتی  
روشنک خود او اش و درخوری سرکش  
جملہ جا نہاے پاک گشتہ اسیران خاک  
باب ہر برہ کہ داشت چاشنی از منی  
چست و فرو باش حق دہد تیان صد  
چون طلب جد بود در کو جد جد بود

منفخر تبریزیان شمس حق دین پناہ  
تابکشی یاسے دل زین گل چون قار و قمر

چونکہ ہر دی دلے پردہ اور اندر  
زلزلت تو چون سر بر دوشوہند و غم  
سبز و شکفتہ کند باغ دولت را شجر  
غرقہ کفایت کشد در تکی جس و بر  
چند بہ پیش مہست فزون کم شمر

چون کس نیستیت فتنه مکن دل مبر  
چشم تو چون ره زند جمله ترکان  
عشقی تو در دستان پرورش دستان  
عشق بر دوزخ تو برب دریا سہو  
و دشمن ما و رفیع شدن مثل دم خر

ورنه چون قباک بکبر  
 گفت که تو غیبت و کینه  
 منست هر وقت و کجا  
 عشق که میپوشد من  
 یک پیر و دانت  
 نفس از غشش چو یک  
 یک لبه روی آب  
 سخن بزدان شکست  
 گفت

[illegible]











چون بخت بدست می آید و بخت بدست می آید  
چون بخت بدست می آید و بخت بدست می آید  
چون بخت بدست می آید و بخت بدست می آید  
چون بخت بدست می آید و بخت بدست می آید  
چون بخت بدست می آید و بخت بدست می آید  
چون بخت بدست می آید و بخت بدست می آید  
چون بخت بدست می آید و بخت بدست می آید  
چون بخت بدست می آید و بخت بدست می آید  
چون بخت بدست می آید و بخت بدست می آید  
چون بخت بدست می آید و بخت بدست می آید

وله	
<p>چرا از قافله یک کس نمیشود بیدار چرا از خواب و زطرار می نیازی تراهر آنکه خبر کرد شیخ و اعظم تست یکه همیشه میگفت راز با خانه شبه بنا که خانه بر و فر افتاد نگفتست خبر کن تو پیش از افکادون خبر نگردی ای خانه کو حق صحبت جواب گفت مرا و رفیع آن خانه بهر طرف که دمان میکشاد می کشاکش همیشه بد با هم ز جمل مشتغل بهیچا که کشاد هم دمان فرو بسته مثال کا بهگل است آن جز در و چون دمان کشاید تن تا بگویدت رفتم خار در و دست از شراب برگشتن و گرد می تو بجاوت و دش که رو پیش نخورد شراب انابت لباز قرص مرغ</p>	<p>که رخت عمر ز کی باز می برد طرار چرا از آنکه خبر می کند نگیری آزار که نیست چهره جان را چو نقش آبر مشو خراب بنا که مرا بکن خراب چه گفت گفت کجا شد و چیست بسیار که چاره سازم من با عمیل خویش طرار فروفت سادی کشتی مرا زاری آزار که چند بار خبر که دست درین بنجار که تو نم پرسیدست وقت فتنه شد نگا نما بجهت لبست سراسر دیوار نستقیم که بگویم چه سازم ای معیار پلا تو کا بهگل اندر شکاوید فشار طییب آید و بند و بر دره گفتار مده شراب بنفشه بهل شراب انار چرو و سوسنی از آن کوست عالم آزار ز تو به ساز معاصین غدا ز استغفار</p>

بسیار از آنکه خبر می کند نگیری آزار  
چون بخت بدست می آید و بخت بدست می آید  
چون بخت بدست می آید و بخت بدست می آید  
چون بخت بدست می آید و بخت بدست می آید  
چون بخت بدست می آید و بخت بدست می آید  
چون بخت بدست می آید و بخت بدست می آید  
چون بخت بدست می آید و بخت بدست می آید  
چون بخت بدست می آید و بخت بدست می آید  
چون بخت بدست می آید و بخت بدست می آید  
چون بخت بدست می آید و بخت بدست می آید





دین زمان که عسلهاست فخر و کمال  
چو نعل است در زلفش زلفش فخر و کمال  
چو نعل است در زلفش زلفش فخر و کمال  
چو نعل است در زلفش زلفش فخر و کمال

نیشهر یار شتا سیست ای مسلمانان هوایتو چو بهار است و حل نیست چو باغ خوشش کردم و سیری لب بر لب طلبم	ول	بیا مدیم دگر با چون نسیم بهسار چو آفتاب نمودیم و فصل رخسار هزار فاخته جو یان ماکه کو کو کو بماهینان نسیم مار سید در دریا نرات پاک خدای که گوش هوش بسته طلعه دیده یار ابل فاضل او که آمدیم ز مصر و دود قطار شتر نخوابیم که مرا آبی و روی آبینی چو شایه کار و بهر گویند شک چو بهر است بر تو ز بهر گویند شک انکه دوستی هم آن که شد همه دیده بر اے مغلطه دید و دیدنش بخت ز باد او چو افیون فضل او خوریم
بید آنکه سیست دل از جام شهر یاری سیر که باغی نشو و از دم بهسای سیر که نیست دل بجز از فیض شهر یاری سیر	ول	بر آمدیم چو خورشید با صد انتظار نموده میوه شیرین لبه درین بازار هزار بلبل و طوطی لبه ماطیار هزار موج بر آمد ز جوش دریا بار که خم رو بگذاریم در جان بشیار که قیاس تو بهت مانع نرسد و ایرار همه ز نیشکر آرد و ز قصب شکر ز بهر سعادت و اقبال و دولت مدار چنان بود که گل رسته به قریه خار از بهر قیامت و جنات تحت الاله بار که نسیم را نری میرسد و از پی دیدار ز بهر مقام تجلی و آفتاب مدار برون شدیم ز عقل و بر آمدیم از کار

دین زمان که عسلهاست فخر و کمال  
چو نعل است در زلفش زلفش فخر و کمال  
چو نعل است در زلفش زلفش فخر و کمال  
چو نعل است در زلفش زلفش فخر و کمال

دین زمان که عسلهاست فخر و کمال

دین زمان که عسلهاست فخر و کمال  
چو نعل است در زلفش زلفش فخر و کمال  
چو نعل است در زلفش زلفش فخر و کمال  
چو نعل است در زلفش زلفش فخر و کمال

چو نعل است در زلفش زلفش فخر و کمال  
چو نعل است در زلفش زلفش فخر و کمال  
چو نعل است در زلفش زلفش فخر و کمال  
چو نعل است در زلفش زلفش فخر و کمال









دوست به پیش جان مهربان از درش  
هر بانی آن بود من اگر گفتم در درش  
کو نشان که نه سلطان آن نشان از درش  
لفظی که بیاید تا توانی نشان

دوش رخ در میان مجلس سلطان خوش  
بر گفت سانی بجام اندر بدم جان خوش  
رقم او جان فدایت ساقی به پیش  
کفی سانی بجام اندر بدم جان خوش  
کفی سانی بجام اندر بدم جان خوش  
کفی سانی بجام اندر بدم جان خوش

آب حیات میکشد بین کشت آن حول  
نماز بر باغ جان دل باز میزند از پیش  
زین سبب است که تنی آب حیات در پس  
خاشاکش باشد کیه تیغ قمار و فرس الحیات تو

وله

گر عاشقی از جان بدل جوید بجا کشت  
جانی بیاید تیر و کز آب و آتش بگذرد  
کاش بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی  
نفس نه پاید گوهری تاره بری در دلبری  
نور و آیین در من نگرد نفس جانم نه اثر  
این کز تیره فلک با تو حسرونی میکند  
چون سوار فارسی خربندگی تا کوئی  
یا از جهود تو به کن در خاک با مصطفی

وله

و آنکه میکشیدی کرانه در میان آو و خوش  
و آنکه میکشیدی کشتکشان آو و خوش  
از تاهات و تاهات نامن بجای آو و خوش  
از بیابان اسوسه دارا لایمان آو و خوش

دوش رخ در میان مجلس سلطان خوش  
بر گفت سانی بجام اندر بدم جان خوش  
رقم او جان فدایت ساقی به پیش  
کفی سانی بجام اندر بدم جان خوش  
کفی سانی بجام اندر بدم جان خوش  
کفی سانی بجام اندر بدم جان خوش

دوش رخ در میان مجلس سلطان خوش  
بر گفت سانی بجام اندر بدم جان خوش  
رقم او جان فدایت ساقی به پیش  
کفی سانی بجام اندر بدم جان خوش  
کفی سانی بجام اندر بدم جان خوش  
کفی سانی بجام اندر بدم جان خوش

عاشقان را شمع و شمع و شمع و شمع  
عاشقان را شمع و شمع و شمع و شمع  
عاشقان را شمع و شمع و شمع و شمع  
عاشقان را شمع و شمع و شمع و شمع

وله















۱۲۱  
 یکدیگر نیست بغیر تو هیچ شریک صاف  
 و من از آری من از حق و انصاف  
 بهر چه از خود ادایت نیست هیچ ملکات  
 و هر که گرت دیگر بهر صدق و دلائل  
 بسبب نیست تو شایسته پند آن شیخ  
 تو بر مقام خود خویش و زانچه بر زبان  
 و من که دیدم خبرت و در وقت شنیدن  
 شکی نیست از بر دین و بهر چه شنیدم  
 و جان شایسته ملکند اس کے دل و نواہی  
 و اطاعت ام و از کمال خدا و صاف  
 جان و دل خدا و حق  
 اوت

یک کش آن تیغ تیز خون حسودان برین  
 از تن ما کو بکن بحر کن از خون ما  
 از دل ما خبر بین در ستم را بگیر  
 گوش ایوفا کن هیچ محاسبان  
 در دل آتش حیم لقمه آتش خوم  
 آتش فرزند ما تشنه و در بند ما  
 جلجک دودش چیرا زانکه در رنگی چا  
 و بریم نیم سوز خام بود او هنوز  
 آتش گوید که تو روسپی می سفید  
 این افش و نه وین جفتش لب نه  
 همچو غیب بر آه نه سوے جانش رے  
 بلکه چو عقا که او بر همه مرغان فرود  
 با تو چه گویم که تو در غم مان مانده  
 ای بزن ای فتیه جو بر سنگ ابن سبو  
 ترک سقائی کفم غمره دریا شوم  
 همچو زبانه اسے پاک خامش ز خاک

تا سر بر تن کند و تن خود طوائف  
 تا بخورد خاک و یک جبر و خون  
 ورنه شکافند و لم خون بجدان شکاف  
 سلطنت قهرانیست چنین ستیافت  
 جان چو کبریت را بر چه بریزند ناف  
 هر دو یک میشویم تا نبود اختلاف  
 چونکه طبیب تو گشت نبود فریادگان  
 تشنه و روسیه طالب وصل و نفا  
 هنرم گوید که تو سوختیم از زخاف  
 کرده میان دود و روسپی اعکاف  
 نه سوے مقصد مجال نده درون زنا  
 بر فلک کش نه بود ماند بران کوه قاف  
 پشت خنجه چون تانده همچو کاف  
 تا ناکشم آب جو تا کنم اعتراض  
 روز جنگ و خلافت بجز از اعتراض  
 قال شبان چون عروس خاک بر و چون

و

وکیل  
چو عاشقان جوان  
نارنگ و مرو و جانے بجان  
آتش کپڑا اقبال بان من باشد  
خبر کپڑا جان را گدازد دست طواف  
و بان لبست او زنان آب خون از آن  
که کوکان شکر خورده خون از آن  
مغفل صورت او من سست بختا سے توام

خداوند است و پیش عقل من معارف  
که نیست من بجای طلب  
بفر عشق تو جاساد و در مقام  
که نیست لایق سیم غنای

اگر بزرگواران و افاضات و از اولاد  
 و از اولاد و از اولاد و از اولاد  
 و از اولاد و از اولاد و از اولاد  
 و از اولاد و از اولاد و از اولاد

فوائد آتش علاج درد مکان مناف  
که گوش من کی

۶۱



















140

۱۳۰

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

زان مشرب استانه نخبه سار و مشرق  
 که دانی کاندز چه تماشا سار و مشرق  
 کز اولوست آن ولایت لاس و مشرق  
 پیدا است که میر سار سار و مشرق  
 و سیای آن شیشه و سار و مشرق  
 از لطف چو چوگان چو سار و مشرق  
 در وانه مشرق و سوز سار و مشرق  
 اندر الماش غرق و سار و مشرق  
 زان عاشق زان سار و مشرق  
 کز سار سار چو شام سار و مشرق  
 ماطالیه تکیه زان سار و مشرق

بر آب و دیدیم حسن زانیا بریدیم  
از آب فرج دوری و بیه صبر و قرار  
بر مصحف عثمان بنهم دست بسوگند  
در ربوہ یاریم چو رعید میخیم  
در گلشن شایان: دیدیم درخت  
انحرشده میدانش بظالمین چو گوشت  
که بفره مانیم چو بابا مژگانیم  
از جیل صالح کانیت زگوهر  
از چشمه پندار چو آب بخوریم  
از روم تازیم بمجیل سوخته شام  
از مسکن بالون چو گرفت دل ما

بار و در آن چاه سوسه چاه رسیدیم  
با اسب بدان شاه گنج چاه رسیدیم  
چون از اسب افتاد و در آن چاه افتادیم  
از بلبلان آن قوم و آن شاه گنج  
تا چند نفر پیش می رسیدیم

و فرخیت اجسام بالند رسیدیم  
 ما اسپنزارسیم و دوزخ را که رسیدیم  
 و باز برگشتیم و بان با رسیدیم  
 و در ترک برین آگاه خبرگاه رسیدیم  
 تا در نعم و لبر و لخوا رسیدیم

[illegible]

درین مکتوب من لکری که در روز چهارم از اردیبهشت ماه ۱۳۰۴  
شهادت آدم شهادت در روز چهارم از اردیبهشت ماه ۱۳۰۴  
خداوند عز و جل را که در روز چهارم از اردیبهشت ماه ۱۳۰۴  
در روز چهارم از اردیبهشت ماه ۱۳۰۴

در میان این گاهن اقبال خفیه  
در غایت این فتنه خفیه  
در میان این گاهن اقبال خفیه  
در غایت این فتنه خفیه

در خفا که ای لیسر بر پشت خاک مخم پایه میان آرد مست و چالاک اند وی را چو پیاو آیدم گریان و پویان آیدم	آنجا بیایا را به بین کا چنجا بسکسا آیدم ورنه بیاز او چه کار او را خرد آیدم مانندستان آیدم وی را طلبگار آیدم
--	---

از شمس شیری نظری برین یفلن با خط  
کاند بریا بان فنا جان و دل انگار آیدم

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم یک حمله مردانه مستانه بکردیم در منزل حیرت بد و فرسنگی بستی در حضرت آن شاه که در کون نگنج با آیت کرسی بسوی عشق رسیدیم امروز درین باغ چه بایرگ و نواکم وی را نه بیومان بگذاریم چو باران ز نار گسستیم و قیصر رومی	چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم تا علم بدادیم بمعلوم رسیدیم در قافله حیرت مرحوم رسیدیم بر کوری هر تنگدلی شوم رسیدیم با حی بدو بدیم و بقیوم رسیدیم میدان که نه محروم که محروم رسیدیم ما بوم نه ایم ار چه درین بوم رسیدیم بهر نیر بر قصر و در روم رسیدیم
---	--

وله

المنه لشد که ز پیکار برستیم زین جان پراز و هم گدا پیشه گشتیم دکان حریصان بدخل رخت هم برد	زین وادی خم و خم بر چار بستیم زین نفس برش زرد و آغوا بستیم دکان شکستیم و از کار بستیم
--	---

از شمس شیری نظری برین یفلن با خط  
کاند بریا بان فنا جان و دل انگار آیدم  
چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم  
تا علم بدادیم بمعلوم رسیدیم  
در قافله حیرت مرحوم رسیدیم  
بر کوری هر تنگدلی شوم رسیدیم  
با حی بدو بدیم و بقیوم رسیدیم  
میدان که نه محروم که محروم رسیدیم  
ما بوم نه ایم ار چه درین بوم رسیدیم  
بهر نیر بر قصر و در روم رسیدیم  
المنه لشد که ز پیکار برستیم  
زین جان پراز و هم گدا پیشه گشتیم  
دکان حریصان بدخل رخت هم برد  
زین وادی خم و خم بر چار بستیم  
زین نفس برش زرد و آغوا بستیم  
دکان شکستیم و از کار بستیم

از شمس شیری نظری برین یفلن با خط  
کاند بریا بان فنا جان و دل انگار آیدم  
چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم  
تا علم بدادیم بمعلوم رسیدیم  
در قافله حیرت مرحوم رسیدیم  
بر کوری هر تنگدلی شوم رسیدیم  
با حی بدو بدیم و بقیوم رسیدیم  
میدان که نه محروم که محروم رسیدیم  
ما بوم نه ایم ار چه درین بوم رسیدیم  
بهر نیر بر قصر و در روم رسیدیم  
المنه لشد که ز پیکار برستیم  
زین جان پراز و هم گدا پیشه گشتیم  
دکان حریصان بدخل رخت هم برد  
زین وادی خم و خم بر چار بستیم  
زین نفس برش زرد و آغوا بستیم  
دکان شکستیم و از کار بستیم





بیمبر غ کوه قان در است و شکار  
و پی سیاده از چپ فرید پلید را  
از لایه که هست نظر از قدس او  
خاموش نظم و قافیه را با زبان سیمبر

ما قصد هیچ جوده قبول کردیم  
بر جا بی پاک حور و معین  
ما خود نظر نداشتیم  
از رشک و عین

[illegible]

ای کاش من هرگز نرفته توئی چشمم بدشتم  
 ایست که عطا تو من طبل میخویم  
 میمالم این دو چشمم که خواب بسته نیامال  
 آری منم و لیک برون رفته از منی  
 در تاج خسروان بجهت است نظر کنم  
 بابا بیایان ز کج تو من بنزل میخویم  
 اگر چه ز بجز قسمت من آب خود دست  
 گردان من چنانجا باشد دل مرا  
 خود بذر نبرد تو که رگ خارستم  
 گفته چه کار داری بابا مات کز است  
 نفع قیامت تو بمن شخص مرده ام  
 من نیم کاره گفتم و باقیش را تو

بر که گوید آن چهره غافل را می بیند  
بلور اندر هر دو عالم دوری می بیند  
چشم بدو در از خیالش روشن می بیند  
من بسو کرده بخالتش می بیند



[illegible]

حق آن حال نشسته  
 دست جگر اندازد بر سر کرده  
 شد جو عاشق و وحشیان هم  
 دست او را دران بی بی شمع  
 یک بند شمع بی زبان ایما الفتور  
 اما آن دست جگر و قیام القطر  
 خورشید که میسازد بهر بیابان  
 خورشید

فیش آنکه که صف که شود بهفت دانه  
بیکه سامع ملول شد و آن  
ناباید از بس دگر استخوان کوه و صفا  
سایگان راه را محسوس  
سایگان قدس

ننگ گشتم بدیدم برودن از شمشیر  
ننگ گشتم بدیدم برودن از شمشیر

<p>نفس را چون خار دیدم سو گله بگر ختم          کاسه پر نهد بودم دست در عیسی زدم          دیدم هر در دیو دم سو سو تریاق آدم          خاک کوئی عشق را من بر سر جان یافتم          نام و ننگ و کبر و ناموس و عنایت محراب          عشق گفته است میگوئی ولیکن خود بسز</p>	<p>وله</p>	<p>بکش از ما همو که سلام علیکم          چه شود گر کنی زنی که زنی سلام علیکم          لب چونند بر کش که سلام علیکم          سر و ریش اینچنین کنی که سلام علیکم          بنموشی خویش اندر که سلام علیکم          غضبش را بدین کش که سلام علیکم          نگران شو به پیش که سلام علیکم          تو همین کو همین و بس که سلام علیکم          بشنوا آسمانها که سلام علیکم          ز دولت سر بر و ن کند که سلام علیکم</p>
--	------------	--

در دوششم عاشق  
چو عیسی بمجلس  
گلاب فاش و شوق  
ایجاد کنی آن هم شوم  
که مباد در کف غلغله  
کلاه چون ناپسند  
چون بهرام گشت تیر  
کلاه چون بهرام گشت تیر  
کلاه چون بهرام گشت تیر  
کلاه چون بهرام گشت تیر









این سخن را که در این عالم تو فهم کن از قالم  
که روید ازین خرابی که بر سر من  
در قالب انسانی از جوهر پنهانی  
ای همی زان آتش جوان که آن ملک  
هر چیز باصل خود باز آید و میباید  
نک آجیات آنک امر سیدش قم

سگشتگی عالم تو فهم کن از قالم  
که روید ازین خرابی که بر سر من  
در قالب انسانی از جوهر پنهانی  
ای همی زان آتش جوان که آن ملک  
هر چیز باصل خود باز آید و میباید  
نک آجیات آنک امر سیدش قم

شمس الحق تبریزی ما جوهر و تو مرغی  
این جوهر درین جفیه ماندست چو درختم

پایه بمیان در نه تاعیش سر گیم  
بے رنگ فرو رفتم اندر خم عشق تو  
و رنگ تر از سیم و اندر خط و نیم  
ای ازین شان جان در بند قسطانی  
در نه لجاج خود و غصه نیک و بد  
ایست مرا با تو انهم توئی ای مهر و  
چون غمزه غمزه غمزه غمزه سازد  
زیر و بر عشقت ای قدوه تبریزی

وله

یک ساعت و یک خطه دست از تو میگیرم  
هر چیز سوخته جانش زنجیر است و درد  
جانی من و جان تو در اصل یک بود

بایست که این سخن را که در این عالم تو فهم کن  
که روید ازین خرابی که بر سر من  
در قالب انسانی از جوهر پنهانی  
ای همی زان آتش جوان که آن ملک  
هر چیز باصل خود باز آید و میباید  
نک آجیات آنک امر سیدش قم  
چون سبزه در دامن گلزار  
چون ماه در آغوش شب  
چون نسیم در میان گلها  
چون شمع در میان کبریا  
چون آتش در میان کبریا  
چون باران در میان گلها  
چون خورشید در میان کبریا  
چون ماه در آغوش شب  
چون نسیم در میان گلها  
چون شمع در میان کبریا  
چون آتش در میان کبریا  
چون باران در میان گلها  
چون خورشید در میان کبریا

ما عاشق آن یارم بی کارم  
که گفته و بایر جانم بی کارم  
مانده







کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری  
کتاب: ...  
نویسنده: ...  
موضوع: ...

بربط روح ز فرخ او ساخته شد وقت سوز آمد و نه گام نگذاشت نهاد ریگ ز میشو و ریگ کن یار این صفا یکشانه اندوسه میمنه مار این تناسبا متد جهان روشن و گرم از رخ آتش پاره پاره شود و زنده شود چون ایره ایست نمیکرد و آینه آتش روست در دامن خورشید حق وقت راه	واجب آید که دوسه زخمه براتج از نیم تا که ستیه ندانیم چه مقب از نیم زناک و دیوانه این عالم ندانیم نیمه از نیمه این دانه انداخته از نیم نیمه از نیمه این دانه انداخته از نیم کوب باطن نشسته بر آل کسار از نیم قرص از نیمه بجز بسته بکر از نیم چنان دل ز دران طبله عطار از نیم
---	--

حکیمیم و طبیبیم در بغداد رسیدیم سلما س کن را و غم بی سرو بن ا طبیبیم و حکیمیم و خیمیم و بصیریم جو رجور تن آیند غیاثیم و نجایم طبیبان بگزینند چو بیمار میریم شتابیت شتابیت که بر سر راکم غلط رفت خطا رفت که بر جای فحاش بله جنبش این شاخ هم از باد نسیم	بس علنیان از غم باخیزیم بچنگال گرفتیم و زر گماش بریدیم شتر ایم و کبابیم و سلیم و ادیمیم چو بیار دل آیند نگاریم و ندیمیم ما بر افش غیر بمیریم که بایا کریمیم جهان در خور نیست که با ما کریمیم که تن شاخ درختیت و ما با و نسیمیم خمش باش مهندس باش هم و همیمیم
---	---

نفس است پوگرگ و لیک بروی  
چون یوسف مهرش پادشایم  
گرمای خورشید و نسیم  
سوز و دال و نسیم  
این نیکو آویست روی  
ما قیام آویست روی  
نفس است پوگرگ و لیک بروی  
چون یوسف مهرش پادشایم  
گرمای خورشید و نسیم  
سوز و دال و نسیم  
این نیکو آویست روی  
ما قیام آویست روی

ادامه از ...  
نویسنده: ...  
موضوع: ...



از فضل تو هست صبحا اگر کم  
بس کردم و خاش آویزم

وزر شک تو هست اگر حرم  
ای عالم سر و تار پودم

5

ای دشمن روزه و نماز  
هر پرده که ساختم دری  
بنده است زمین و تو بهاری  
چون صید تو ام چگونه بترسم  
پروانه من چه سوخت دشمن  
نزدیک تری بمن ز عقلم  
بگذر مرا که پیشیت آبیم  
کیار و دگر مرا فسون خوان  
به قنطریه است باز دام  
خاموشی که عاقبت مرا کار

6

چنانچه سرورق بنخواهم  
باز انگش نباید نقل  
از این عیش بے محوش  
چسبند از گل او مدد نخواهم  
چسبند باده که او دهن نخواهم  
و انهم که از رشد نخواهم

۱۲۵  
از لذت زخمها  
بیک ساعت اگر چه جان  
وقت نیست که جان  
من در آنجا که  
از آنجا که  
بیک ساعت اگر چه  
وقت نیست که  
من در آنجا که  
از آنجا که

بدریغ  
پایه بخت او قریبی  
گرچه پیران و یار و ارم  
مار و سوران دوزخند  
چون باد صبا گل ارادیم  
چون خاکه زلفت خود شامی  
دیوان شیر

چون آب حیات در کنار دست  
از تشنگی از آن گشت اردار  
ببین که چه کس چو زار گشت  
چشم تو شکار کردار  
گویم از شکار بیان  
نه زار و نه ببار دارم

از چو  
در عشق رسد که عشق را بین  
چان را از تو سر ته چو زنگ  
گل را از تو سر ته چو زنگ  
روسا کو چو بهر  
از چو



دیر الفاظ و نیز زبان گویدم  
و له

از جمله جهان ز عیش عالم  
چون ملک تو گشت عالم جان  
من مردم و از تو زنده گشتم  
اسو مطرب اگر تو یار مائی  
دشمن شهر شما چه یار جویم  
من بر بستم دمان ز گفتن  
پایم چو ز کار شد درین راه  
بردار کله که اندرین راه  
گر جبهه یکے نداشتن سر  
از بس که ملول گشت دلبر

من عیش تو اختیار دیدیم  
در یک تو بشهر هزار دیدیم  
این عالم را دو بار دیدیم  
این پرده بزن که یار دیدیم  
چون یاری شهر یار دیدیم  
کان گفتن بے شمار دیدیم  
من رفتن را هوار دیدیم  
بسیار کلاه دار دیدیم  
بے شبهه و بے غبار دیدیم  
وزیر گفتن عشار دیدیم

وله

که چو خورشید جمله جان گردیم  
گل دگلزار خاک میان گردیم  
بنوا، همچو جسد و کان گردیم  
قصره العین سروان گردیم  
ایمن و خوشش چو آسمان گردیم  
همچو ایمان برو امان گردیم

آمدستیم تا چنان گردیم  
مونس و یار غمگستان باشیم  
چند کس مایه در خاص و نیر  
جان غایم جسم عالم را  
چون زمین نیستیم یغا گاه  
هر که ایمین بود چو ترسایان

از جمله جهان ز عیش عالم  
چون ملک تو گشت عالم جان  
من مردم و از تو زنده گشتم  
اسو مطرب اگر تو یار مائی  
دشمن شهر شما چه یار جویم  
من بر بستم دمان ز گفتن  
پایم چو ز کار شد درین راه  
بردار کله که اندرین راه  
گر جبهه یکے نداشتن سر  
از بس که ملول گشت دلبر

از جمله جهان ز عیش عالم  
چون ملک تو گشت عالم جان  
من مردم و از تو زنده گشتم  
اسو مطرب اگر تو یار مائی  
دشمن شهر شما چه یار جویم  
من بر بستم دمان ز گفتن  
پایم چو ز کار شد درین راه  
بردار کله که اندرین راه  
گر جبهه یکے نداشتن سر  
از بس که ملول گشت دلبر

از جمله جهان ز عیش عالم  
چون ملک تو گشت عالم جان  
من مردم و از تو زنده گشتم  
اسو مطرب اگر تو یار مائی  
دشمن شهر شما چه یار جویم  
من بر بستم دمان ز گفتن  
پایم چو ز کار شد درین راه  
بردار کله که اندرین راه  
گر جبهه یکے نداشتن سر  
از بس که ملول گشت دلبر







۱۵۰  
 نہت خورشید پیرایان کہ در زلف سخی کیان  
 تو نور ذات الاهی تو الاهی غنیمت اف  
 ہزاران جان یوقی سے سوز و این غنیمتی  
 چرا کہ یوسف خیاں درین چاہی غنیمتی  
 سخن کہ گو سخی چینی غنیمت فراق  
 دے ہوئے دے ہوئے ای غنیمت

[illegible]

شکلی که در دوغ با شکر طبیب هر سقم با شکر  
بجز خارش نباشد خور اگر چه در ارم با شکر  
جماز جمن گردد و حمل آن جرم با شکر  
که است خوار چون طبیبان گفته اند شکر با شکر  
ازین تلویین چه غم دارم و سلطان شکر  
بهنگام تبان آرد و در شش مفتوح با شکر  
ملکن اندیشه کنز که غماز قسم با شکر  
خمش چونی ترش چونی ترا چون من کیم با شکر

چو شمشیر شهر شد با شمشیر چو به گردنم شد  
به بند گردن غم را چو با شمشیر یک شمشیر را  
قتلایم که قصاص کرد و با شمشیر کند روزگار  
شتم حکم را هر گز با شمشیر بان و گز با شمشیر  
از مال و از طایفه با شمشیر گاه آن فتنه  
با هر خیل فکرت را به قصه شمشیر با هر خیل  
چو شمشیر ام که با شمشیر فتنه شمشیر فتنه  
شمشیر با شمشیر شمشیر با شمشیر با شمشیر

وزیرین سرگشته مسکین چه میخوابی نمیدانم  
بخلو تخلف یا خود تو بر کا می نمیدانم  
چه صحرائی چه خضرائی چه درگاه می نمیدانم  
چو ترکان گرد و تو اختر چه چرا می نمیدانم  
و یا بیرون اینهای سمرهای نمیدانم  
ز اهری راه مار و شر چه بهر می نمیدانم  
چنین دریا ندیدم چنین ماهی نمیدانم  
بخیر آن شاه باقی را شنشاهی نمیدانم

تو خوشیدی و یاز بهر و دیاماهی نمیدانم  
رسولی یا فرشته تو و یا شاهای نمیدانم  
در درگاه بچوئی همه ملوک است و زوئی  
بخش نگاه کرد و نه که راه که کشان از  
بدج دل توئی گوهر درون جان توئی منم  
ز رویت جان ما کشش بنفشه گیرست چون  
سایه دریاست بے ساحل پرازایم بی دریغ  
شبه مخلوق افسانه محقر همچو شمشادانه

و در بنشین سما کی نیست خوش  
 بیایان و دلش کی بیرون  
 اگر بشنوی و نسوا هم پیش بمانی  
 سگ گشت و فادام ترا اگر  
 بیایان که چون زارم نیست خوش بدارم  
 بودی دل زارم نیست خوش بدارم  
 نهاده و بدست گردن کش نیست خوش بدارم  
 و در دست آوردی بیله خون و دم خوش  
 و گیتی دید کردی نیست خوش بدارم  
 و بستم بر شتر علی نه بجز است پایم اندر

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

و لک

نمیدانی که سبزه گم کردی و فاسد شد  
نمیدانی که سبزه گم کردی و فاسد شد  
نمیدانی که سبزه گم کردی و فاسد شد  
نمیدانی که سبزه گم کردی و فاسد شد  
نمیدانی که سبزه گم کردی و فاسد شد  
نمیدانی که سبزه گم کردی و فاسد شد  
نمیدانی که سبزه گم کردی و فاسد شد  
نمیدانی که سبزه گم کردی و فاسد شد  
نمیدانی که سبزه گم کردی و فاسد شد  
نمیدانی که سبزه گم کردی و فاسد شد

در آن شهرت که جان سازد دل شتابان را چو من افتادم اندر چو شدم شسته ز رنگ لب پیر آن خمر چون عیدم شکم را روزه بزرگ تو روز و شب و هر که آن یک شمشیر است نه بر شایع روز و شب بود عشاق را زنده بیای عشق مرغانه است و بسوی سوسه تران منم عیبی خوش خنده که عالم شد بمن زنده ز عشق این چنین بشنیدم خوشی خوشی	خبر و خواه که در بازو نش محرم نمیدارم ز شوق و ذوق در دوا سر هر چه نمیدارم که من آن سرو آوازم که برگ غنچه دارم بر شاه بپوشیدم سر او هم نمیدارم که من سدا که بزرگ این کلام نمیدارم من الی شانه از اسلیبم دل خاتم نمیدارم و لیس بهت بحق دارم من از هر چه نمیدارم تا که عشق که من با دوست بشنیدم که نمیدارم
طلوات حایان ارم بگردید میگردم لبان باغبانان نهاده پیل برگردی نه آن خرم که چون خوردی بر آید باغ و نه جهان ما رست ز یاد یک گنج است پنهانی خو اهرم خانه در ده نه مرغ و سیر نه نذارم نه نه نه نه اگر چه من درین خرم رفیق خرم و هر دم بقا که خنده بودی نمیدانی که در بنوم که جالیدوس میجویم	نه اخلاقی است آن ارم نه بزرگوار میگردی براسته خوشه بخواه بگردی میگردم و لیکن بر پروانه که چون لبها میگردی نه آن گنج میدارم بگردی میگردم و لیکن نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه فرو رفته این لیس نه پوینهار میگردم قدم بر جاده نه نه نه نه نه نه نه نه نمیدانی که عطارم که نه نه نه نه نه نه

وله

نمیدانی که سبزه گم کردی و فاسد شد  
نمیدانی که سبزه گم کردی و فاسد شد  
نمیدانی که سبزه گم کردی و فاسد شد  
نمیدانی که سبزه گم کردی و فاسد شد  
نمیدانی که سبزه گم کردی و فاسد شد  
نمیدانی که سبزه گم کردی و فاسد شد  
نمیدانی که سبزه گم کردی و فاسد شد  
نمیدانی که سبزه گم کردی و فاسد شد  
نمیدانی که سبزه گم کردی و فاسد شد  
نمیدانی که سبزه گم کردی و فاسد شد

الکزمین  
وله

چو بختی از جیب دایم  
چو بختی از جیب دایم  
چو بختی از جیب دایم  
چو بختی از جیب دایم

وله

زین وقت من زین بیگانه  
زین وقت من زین بیگانه  
زین وقت من زین بیگانه  
زین وقت من زین بیگانه

وگر سگان ترا فرسایم خام کنیم  
وگر سگان ترا فرسایم خام کنیم  
وگر سگان ترا فرسایم خام کنیم  
وگر سگان ترا فرسایم خام کنیم

اگر زین و فلک را بجز اسلام کنیم  
اگر زین و فلک را بجز اسلام کنیم  
اگر زین و فلک را بجز اسلام کنیم  
اگر زین و فلک را بجز اسلام کنیم

چو بختی از جیب دایم  
چو بختی از جیب دایم  
چو بختی از جیب دایم  
چو بختی از جیب دایم

بکا

ز تو آداری که من غمگین نشینم  
ز تو آداری که من غمگین نشینم  
ز تو آداری که من غمگین نشینم  
ز تو آداری که من غمگین نشینم

من از عالم ترا تنه اگزینم  
من از عالم ترا تنه اگزینم  
من از عالم ترا تنه اگزینم  
من از عالم ترا تنه اگزینم

چو بختی از جیب دایم  
چو بختی از جیب دایم  
چو بختی از جیب دایم  
چو بختی از جیب دایم

دوستان

چو بختی از جیب دایم  
چو بختی از جیب دایم  
چو بختی از جیب دایم  
چو بختی از جیب دایم

بجان  
بجان  
بجان  
بجان

وله  
وله  
وله  
وله

چو بختی از جیب دایم  
چو بختی از جیب دایم  
چو بختی از جیب دایم  
چو بختی از جیب دایم







نشان ده راه میخانه که مستم  
برادر کوکس قلا نشان که اتم  
به پیش پیر میخانه به میسر م

که ناید هم جیسا نه را یکی جام  
اگر دیسته باشد رفتم از بام  
ز سب مرگ و ز سب بگریز بخرام

نشان ده راه میخانه که مستم  
برادر کوکس قلا نشان که اتم  
به پیش پیر میخانه به میسر م

بر رفتم در کنار شمس تبریز  
گه رگم ز خویش و بای ز بام

که تا نا که ز یکدیگر نمانیم  
پس ابا آئینه مار و گزینیم  
شک بگذر ما هم مردانیم  
چسرا در عشق یکدیگر نمانیم  
غرضها را چسرا از دل نمانیم  
چرا هر ده پرست و خیم نمانیم  
همه عمر آن غمان در امتحانیم  
که در تسلیم ما چون مردمانیم  
رخم را بوس چون بهتر از اینیم  
به پستی متهم مازین ز اینیم

بیاتاق قدر یکدیگر نمانیم  
چو مومن آئینه مومن یقین شد  
که همان جان فدای دوست کرد  
فسون قتل اعوذ قتل بهوائش  
غرضها تیره دارد دوستی را  
گه دل خوش کنی از من که میرم  
چو بعد از مرگ خواهم آشتی کرد  
کنون پسند امروم آشتی کن  
چو بر گورم بخوابی بوس دادن  
نمش کن مرده دار ایدل ازیرا

وله

مهل کن مجلس توده را بشم

رست و دو گر مخور باشم

نشان ده راه میخانه که مستم  
برادر کوکس قلا نشان که اتم  
به پیش پیر میخانه به میسر م  
که تا نا که ز یکدیگر نمانیم  
پس ابا آئینه مار و گزینیم  
شک بگذر ما هم مردانیم  
چسرا در عشق یکدیگر نمانیم  
غرضها را چسرا از دل نمانیم  
چرا هر ده پرست و خیم نمانیم  
همه عمر آن غمان در امتحانیم  
که در تسلیم ما چون مردمانیم  
رخم را بوس چون بهتر از اینیم  
به پستی متهم مازین ز اینیم  
مهل کن مجلس توده را بشم  
رست و دو گر مخور باشم

نشان ده راه میخانه که مستم  
برادر کوکس قلا نشان که اتم  
به پیش پیر میخانه به میسر م  
که تا نا که ز یکدیگر نمانیم  
پس ابا آئینه مار و گزینیم  
شک بگذر ما هم مردانیم  
چسرا در عشق یکدیگر نمانیم  
غرضها را چسرا از دل نمانیم  
چرا هر ده پرست و خیم نمانیم  
همه عمر آن غمان در امتحانیم  
که در تسلیم ما چون مردمانیم  
رخم را بوس چون بهتر از اینیم  
به پستی متهم مازین ز اینیم  
مهل کن مجلس توده را بشم  
رست و دو گر مخور باشم





چون که در دل تو عشق زده و در قفاش زده  
 و در کتب آثار ما پیوسته است  
 به آن چیز که که تو گوئی که آنند  
 تو آری نیکب در گرداب محبوس  
 چو ماه در فقر مطلق پاکبازیم  
 به جز عشق سطابق جان نیاریم

چو عشق عاشقان گرامه نسایم  
 که ما چون جان نهانیم و عیانیم  
 به بالا تر لگو بالا س آیم  
 در آو را که ناسیل رویم  
 بحسن تصنیف ناکامی ندانیم  
 فسونهای خرد را ما سخنانیم

ول  
 بیا که عشق تو دیوانه گشتم  
 در عشق تو زان و ان بریدم  
 چو دیدم رو تو در آید گشتم  
 ز خویش از بهر تو بیگانه گشتم  
 کنون در عشق تو دیوانه گشتم  
 چو دیدم شمع تو پروانه گشتم

از کس سحر سحر بر می خالق  
 بماندم مسجود و منجس گشتم  
 حلقه بگوش و عاشق طبل و فاش منبر  
 قافله خیال را بهر هوش منبر

چون که در دل تو عشق زده و در قفاش زده  
 و در کتب آثار ما پیوسته است  
 به آن چیز که که تو گوئی که آنند  
 تو آری نیکب در گرداب محبوس  
 چو ماه در فقر مطلق پاکبازیم  
 به جز عشق سطابق جان نیاریم

ول  
 بیا که عشق تو دیوانه گشتم  
 در عشق تو زان و ان بریدم  
 چو دیدم رو تو در آید گشتم  
 ز خویش از بهر تو بیگانه گشتم  
 کنون در عشق تو دیوانه گشتم  
 چو دیدم شمع تو پروانه گشتم

از کس سحر سحر بر می خالق  
 بماندم مسجود و منجس گشتم  
 حلقه بگوش و عاشق طبل و فاش منبر  
 قافله خیال را بهر هوش منبر

ول  
 بیا که عشق تو دیوانه گشتم  
 در عشق تو زان و ان بریدم  
 چو دیدم رو تو در آید گشتم  
 ز خویش از بهر تو بیگانه گشتم  
 کنون در عشق تو دیوانه گشتم  
 چو دیدم شمع تو پروانه گشتم







از نماندن چشم و زبان دل سبب خوشی  
از نماندن چشم و زبان دل سبب خوشی  
از نماندن چشم و زبان دل سبب خوشی  
از نماندن چشم و زبان دل سبب خوشی  
از نماندن چشم و زبان دل سبب خوشی  
از نماندن چشم و زبان دل سبب خوشی  
از نماندن چشم و زبان دل سبب خوشی  
از نماندن چشم و زبان دل سبب خوشی  
از نماندن چشم و زبان دل سبب خوشی  
از نماندن چشم و زبان دل سبب خوشی

غیر دل نگویم ایجان که سخن در او گردد	کنم این حدیث کوتاه که رفیق راز دارم
تو در من ملول گشتی و من از تو شتابم	صنما چه هست شبانی که یکشتی از شتابم
تو بیسی و امیری دم و پند کس نگیری	صنما چه زود سیری که ز سیرت خرابم
چه شود اگر ز مانس بهی مرا مانس	که نه سخن سوزد ایجان ز تبه شود کامم
بکمی چو زده ام من را گر کشاده داری	بکمی مرا بهوید الطلسی آفتابم
عجب آسمان چه بار که زمین مطیع نبرد	تو سر از نیچ پشیم آری چه کنم که بنیابم
تو اگر چو من بجوی بشمار ریگ یابی	چو توئی اگر جویم خیر اغریابم
نفسه وجود دارم که ترا سجود آم	که سجود هست جانان به عوات مستجابم
تو بگفتم که دل راز جانیان فرو شو	دل خود چگون شودیم که جبهه پشیم
صنما چو من کم آمدی و جان سپاری	کز رشک دل کباب به برابم
بسنه توئی فتوح بس توئی صبوحم	ببذل توئی بهر شتم بعل توئی ثوابم
تو چو بوبک ربانی بهستیزه تر ز دستی	ز غم تو دست بر سر تو غیر چون ربابم
تو آن شکر جوابی که جواب من بیایی	مگر احقم گرفتگی که سکو نشد جوابم
اندر دو کون بانان بوی طرب ندیم	دیدم به عجب جانب چو نتو به دیدم
گویند سوز آتش باشد نصیب کافر	محو مژ آتش تو در او لعل ندیم

صنما چه هست شبانی که یکشتی از شتابم  
صنما چه زود سیری که ز سیرت خرابم  
که نه سخن سوزد ایجان ز تبه شود کامم  
بکمی مرا بهوید الطلسی آفتابم  
تو سر از نیچ پشیم آری چه کنم که بنیابم  
چو توئی اگر جویم خیر اغریابم  
که سجود هست جانان به عوات مستجابم  
دل خود چگون شودیم که جبهه پشیم  
کز رشک دل کباب به برابم  
ببذل توئی بهر شتم بعل توئی ثوابم  
ز غم تو دست بر سر تو غیر چون ربابم  
مگر احقم گرفتگی که سکو نشد جوابم

بگفتم که دل راز جانیان فرو شو  
صنما چو من کم آمدی و جان سپاری  
بسنه توئی فتوح بس توئی صبوحم  
تو چو بوبک ربانی بهستیزه تر ز دستی  
تو آن شکر جوابی که جواب من بیایی  
اندر دو کون بانان بوی طرب ندیم  
گویند سوز آتش باشد نصیب کافر























بیدار خلعت چه در دامن می کشی کن  
مشمس ای نظام زمین فلک ز تو  
روپاک شو چو عیسی دوده زنده ساز کن  
مانند کود غور در دامن می کشی کن  
نیایش شو چو موسی از لطف پیکار کن

وله

میدان که نفس مغرور تازی است جان  
احسنت ای ولایت و شایان کار و دل  
که گندم ز رنگ تو ای یار و سر آن  
آن آفتاب در دامن می کشی کن

خود راه میزنی و فغان می کنی کن  
مرد هست را همان چه کشان می کنی کن  
بر پرگار راجه شبان می کنی کن  
جانان لبش برات همان می کنی کن  
هر دو دست راجه دشمن جان می کنی کن  
در چاه با بازش چه نهان می کنی کن  
غمور راجه خشک لبان می کنی کن  
پس تیر است راجه گمان می کنی کن

مظلوم می کشی و نظم هم می کنی  
پایم بکار نیست مرست دلبرم  
گفتی بیا که بر تو کنم صبر را شتاب  
در روز زاهدی و شب پایدار کشی  
ای دوستان ز رشک تو خصمان هر گز  
آز که بر کشیدی بالا سه هفت چرخ  
گفتی که می خور پس اگر می خور  
گه بی چو تیر است رواند زهره کا

وله

جان را بلا فنا سیاه می کنی کن  
اندر تنم شمشیر را می کشی کن  
خود را تمام قسم خدا می کشی کن  
شدر روز روزگار وفا می کشی کن  
پیوند بسته راجه جدا می کنی کن  
هر که را بقهر بیا می کشی کن  
اورا مات غم هم چو گدا می کشی کن  
اورا نظم چه سیاه می کنی کن

اعمال خلق راجه بیا می کنی کن  
در پیشه نیاز بران خست می کنی کن  
ای تو تمام لطف خدا شد تمام تو  
ای باقی و بقای تو بجز روزگار  
پیوند کرده کرم و لطف با دلم  
بر عقل کند رسته دخیلش تیرا  
آن بیند که گشت شش از رخ خورشید  
آن چهره که نور گرفت از مهر خورشید

دیوان شیر

دیدم پرگار گشت درم گشت زعفران  
بافتن خراب و سینه خراب و چرخ  
زین تر هاست تو گشت کبودم و آسمان  
صد قامت چو تیر گشت سوز که میزنی  
زان برده که بر گل و بر نعل بسته

دل اندم خسته تا که سبک جان  
با دار و دلبر از من خواستی  
نقش ز شوق خورشید در جان  
جانان جانی آن شب کائنات  
در روز و شب و در غلطان  
تا جان با سعادت و غلطان  
چو گمان ز لطف و کرم و دل  
که یکدم بود تو دل را خنجر زدن

وله

با عاشقان همه عاشقی  
در آینه نیست عاشق یکدم نشو و نشاند  
آز که پیر و نیست تو در کوه و دریا  
آن کوز و زانو است میز و میز و میز

با عاشقان همه عاشقی  
در آینه نیست عاشق یکدم نشو و نشاند  
آز که پیر و نیست تو در کوه و دریا  
آن کوز و زانو است میز و میز و میز

نیز یوشان خضر دولت را همگی خوانند  
چون شادان و سر صدر او بسیار تازه کن

از بسکه آفتاب خورش بر خورش نهاد در چهره باش آیت ای یک نعبه است بچون و سیه رگ ست نشو چون گریه صحنه است بپید و شعله است بپید که نور و ام خواهد خورشید از قمر بگفت شو چو پای و صافی چو آب در گوش تو گویم با هیچکس نگو	شبه مات میشو ز خورش ماه بر زمین در طرائش آیت ای یک نستین بیرون و اندرون چو شیرت و گدین ذات است به جبات و حیات است چنین که اوست قوس است شقائق زیاسمین تاز و در خست بر چو پر شوی امین آج چو کعبه است منقوش بر رخس وین
--	---

نوبهار اجان مائی رو حمار تازه کن گل جمال افروخت ست مرغ قول آفرین سیر با سوسن همگی پید زبان را بر کش شد چنان که گفت زبان سوسن شد آفرین جمله گلها صلیح جو و خار به جو دنگ جو سیر و گل بین بر قیام و برین نقشه در کوع نرگس آمد سوسه بابل خفیه چشمک میزند بلیل آن بشنید و شد خوش تا گل صبر گفت وان سیر بر که و آن حسن و ان با حسین گویند	غنچه را بشگفتان در و حمار تازه کن بے صبا شنش ندارد دین مبارات تازه کن لاله را سنبیل همگی پید و خار تازه کن فاخته نمره زبان کو که عطار تازه کن خیز ای و امق تو با بر عشق عذرات تازه کن سیر با اندر وجود آه صلا را تازه کن آن گلش گفت از هوا غنیر آمان تازه کن گر سماعت باید با بر لطفت با تازه کن در خوشی که بیا بین که بیا را تازه کن
--	---

عشقان خندان و خوش خلق  
از این شادان و سر صدر او بسیار تازه کن

وله

نیز یوشان خضر دولت را همگی خوانند  
چون شادان و سر صدر او بسیار تازه کن

نیز یوشان خضر دولت را همگی خوانند  
چون شادان و سر صدر او بسیار تازه کن



این گم گوی فاعلان فاعلاتن فاعلاته فاعلاته  
 چند گوی گنداری گویید گنداری گنداری  
 نان گندم گندم گندم گندم گندم گندم

بست مائل در غم ببالودن و تنها شدن  
 باز عاشق در غم ببالودن و تنها شدن  
 عاشقان را شادی و لذت از احوال  
 عاشقان را شادی و لذت از احوال  
 عاشقان را شادی و لذت از احوال  
 عاشقان را شادی و لذت از احوال

شده عطار و خوش عاجز از رخ نشان من  
 مشتری از چرخ آمد آه کوه میان من  
 بان و بان ای لایه ادب پریشان من  
 در چرخ غرب فروغ و تابش من  
 سنگین این حسرت را که گم از میان من  
 عین من ماه گم گشتی تو در میان من

زهره زهره در دیده ماه را گردن شکست  
 روزی رخ و زحل در نور مه تا خیر شد  
 چون دو سه پیدان و بایده آفتاب مذند  
 آفتاب هم آفتاب هم آفتاب تو برو  
 صبحم از گوشت مشرق مرز آورده شو  
 عیب بر کس آن همه باشد که تو را دوست

شمس تیر خیمی چو ناله آشت از افلاک غیب  
 تا سب نور و افروز و گشت از در امکان من

کان ز راه و دیار آید موسی و یونس  
 چون برید از شیر باید آتزان و انگبین  
 گردان حقه حقه در میان ماطین  
 باز در گلشن در آید سر آرد از زمین  
 که ز سنگ و گهر در شاه گزیده و زین  
 جمله تنها بشکند انگه آنست نه این  
 تن شود معزول و باطل خرقه شکل و بزم  
 لب چو لعل و رو س چون گل و چمن  
 آن فی لند او ذاک حوت و لعل المین

هر خوشی کو قوت شد از تو بشوایند و بکین  
 تربیت مرطل را از مادر و دایه بشیر  
 این خجسته خجسته است صافی گردد از نقشا  
 لطف خود پیدا کند و آسایان گمان  
 که ز آب دیده آید که ز لعل فغان گشت  
 از پس این پرده پاناگاه و کرکشد  
 جان بخواب از تن بر آید و فغان خیال  
 که فی لند خواب دیدم همچو سر و خویش را  
 آن مثال سر و رفت و جان بخانه پاکشت

عاشقان را شادی و لذت از احوال  
 عاشقان را شادی و لذت از احوال  
 عاشقان را شادی و لذت از احوال  
 عاشقان را شادی و لذت از احوال  
 عاشقان را شادی و لذت از احوال  
 عاشقان را شادی و لذت از احوال

عاشقان را شادی و لذت از احوال  
 عاشقان را شادی و لذت از احوال  
 عاشقان را شادی و لذت از احوال  
 عاشقان را شادی و لذت از احوال  
 عاشقان را شادی و لذت از احوال  
 عاشقان را شادی و لذت از احوال

عاشقان را شادی و لذت از احوال  
 عاشقان را شادی و لذت از احوال  
 عاشقان را شادی و لذت از احوال  
 عاشقان را شادی و لذت از احوال  
 عاشقان را شادی و لذت از احوال  
 عاشقان را شادی و لذت از احوال



۱۴۶  
 پیش کو بهار است و سنگ نثار اعلیٰ کن  
 بار دیگر خورده تا پیش  
 ای چراغ آسمان و دیو طیب عاشقان  
 نفلسان را در سبزه اندر چایان نصرت  
 آفتابان را در سبزه اندر چایان نصرت  
 سست آن زلف را از دوسه فزین در کن  
 گر جهان پر زلف وای پرده ازین بزارم  
 در جهان تا یک فوای و سافون مشهور کن  
 و له

جامه شعریست شرم در درون شکسته شعش از سر کشیم و نه بخش او به کشیم	یاکه نور جامه زیب و پاکه دیو جامه کن دل چو یابد وصل از آن خط زبان کن
بوسه آن باغ و بهار گلشن زیباست این اینچنین بوسه کرد و اجزای عالم در خوش اختران گویند از بالا که این خوشیست آفتابش و یار ایکنند چون شمشیری بعد چندین سال حسن و پس سید این عجب خضر ستانی گشته از آب حیات شعله آن آفتاب مشرق و مغرب گرفت این چه پیشویشی پیش و ظاهر و مطلق گو این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون جیخ را در درگاه آفرینش این سلطان عشق این خوش آوازه که آواز است بهر دل میرسد	بوسه آن یار جهان اگر جهان از فرست از زمین نبود مگر از عالم بالاست این ماهیان گویند در دریا که چه غوغا - رشک ماه خوب بیم افشانی خوش است این این چه حسن و جلیست این حیرت خور است این کوه قاف عاقبت را نادیده قاف است این قره العین حیات جان مولا ناست این سستی نصراشته اندیک سپاه شاست این دستگیر روز سخت و کاظم فروست این این چه عشق ستانی درایا این چه سوز است این شرح کو این را ز گوهر است این ریاست این
شمس خیر نیری چو گفتارم سمعت میرسد بهر تحسین، البوسه ما بجنابان آستین	آفتابا بار دیگر خانه را بر نور کن دوستان را شاد گردان و شادمانه کو رکن

و له  
 آفتابا بار دیگر خانه را بر نور کن  
 دوستان را شاد گردان و شادمانه کو رکن

مستحق شد از آید در دست  
چون بپایند از رفتن زبان  
چون بپایند از رفتن زبان  
چون بپایند از رفتن زبان

سختی از دل کاتبان  
و این است که در دست  
و این است که در دست  
و این است که در دست

منبع و جمع خویش را به هم نزن گرچه در دوان خصم روز روشن اند مقصود احوال آن حلقه است پس این طناب خیمه را در هم نکن ساکنان خیمه جمله مخلص اند نیست در عالم ز جبران تلخ تر	و شمعان را کور کن شادان کن آنچه میخواهد دل ایشان مکن کعبه ابدال را پنهان مکن پشتمه تست آخرای سلطان مکن مخلصان را ای اصد ثیمان مکن هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن
---	--

وله

ای خسار و ای تار و ای زیان گر بیاید هوشیار سے رده رده گر تو مخموری سنجوایی مو در آرد آنکه نان را راتبه خوکده است گر نیاید چادر اندر رکشید سپهر خواهند وز بیا بهر خود آنکه از خوبی بیم ز رفوخت و آنکه تر کیش با آب شست تا نگردی پاک دل چون پیل جسم خود را شست عاف چند سال	هوشیاران در میان طافان در بیاید دست در پیش کشان نان پرستی رو که اینجا نیستان ورنگ خود در و لیس این تیان تا نه بنید و سے شان آن قلیان سپهر در دست و عباس مان روپی بود و نبه حو حبان گاه گل بوده نه بام آسمان گرچه گنجی در گنجی در میان مشک مشک از آبرو شد آن میان
---	---

چون لبم بیکشاید ام مکن  
لیک را به تو بگویم ترا  
بامنی و من به تو بگویم ترا

ای دل آرام من و دل شکن  
ای کشیده قیالش بگرزن  
ز آنکه تو شغلی دل و جانت کن

ای دل آرام من و دل شکن  
ای کشیده قیالش بگرزن  
ز آنکه تو شغلی دل و جانت کن

جانم در دین  
در بگر و در بگر  
جانم در دین  
در بگر و در بگر  
جانم در دین  
در بگر و در بگر  
جانم در دین  
در بگر و در بگر

۱۴۹  
 بوی فخر عین  
 بون مار عصار کردی قصه بدین

اوله  
 از صاحب دیادل بریار مقدم زن  
 از آنش اوهانی بر خاطر جامه زن  
 از آنش اوهانی بر خاطر جامه زن  
 از آنش اوهانی بر خاطر جامه زن

از آنش اوهانی بر خاطر جامه زن  
 از آنش اوهانی بر خاطر جامه زن  
 از آنش اوهانی بر خاطر جامه زن  
 از آنش اوهانی بر خاطر جامه زن

بلبلانیم و تو گل اندر چمن یا صغیر السن یا رطب البدن	طوفت مایه پوسته زن و گرتست تر جان گفت حلاج ست این
وله	وله
هر که و دی دارد در گردن ترساکن زان پیش که بر پیردا و تو لشکر خاکن هنگد و یک هستی را ترکانه تو یغماکن مارا چه بشدی ماهی رو جلوه بدریاکن گر آدمی آخر سر جانب بالاکن بر صدر فلک نشین تدریس اسماکن چاروب ز لابل تان فرشتی اشیاکن وزرا نگه کنی مسکن بر طارم خضر کن هر چه بشدی عالی تو میل باعلاکن وان شیشه معنی را پیرا باده حمر کن مارا شو و خود ما شو هم بنگی ماکن خدا ان شو و بچان شو و بر دوتیر کن بے دیده مستانه و رو چشم تو بیناکن که غم بزمار که غم زنم چلیپاکن	بیجا شو و در وحدت در عین فنا جاکن اندر قفص خاکی این طوطی قدسی را چون مست از لگشتی ایدل پستان کن تا ما ز زمین باشی که ماهی دین باشی اندر حیوان بنگر سر سوسه زمین فرار کن در درسه آدم با حق چو شدی محرم چون سلطنت آلا جونی تو بیالاشو گر غم سفر داری بر مرکب معنی رو پیش چو مستستی کو را نبود سیری در دی وجودت را صافی کن و پا لود هم بشو و محرم شو هم و در هم شو هم آتش سوزان شو هم بخته دریا شو دانه شده لیکن از دشت مستانه تاره بر دتر سا و ز دیده بدیر تو

از آنش اوهانی بر خاطر جامه زن  
 از آنش اوهانی بر خاطر جامه زن  
 از آنش اوهانی بر خاطر جامه زن  
 از آنش اوهانی بر خاطر جامه زن

اوله  
 از آنش اوهانی بر خاطر جامه زن  
 از آنش اوهانی بر خاطر جامه زن  
 از آنش اوهانی بر خاطر جامه زن

از آنش اوهانی بر خاطر جامه زن  
 از آنش اوهانی بر خاطر جامه زن  
 از آنش اوهانی بر خاطر جامه زن  
 از آنش اوهانی بر خاطر جامه زن



ایک گوش کشتن یک گوش بیکشتم  
 دین بیکشتم در بیان بیکشتم  
 از خاک کشتن یک گوش بیکشتم  
 میگردد و میباید چون چرخه گردون  
 یک خط بویستم من یک خط بویستم  
 من عاشق از عشق بویستم  
 بنامم و میباید از عشق بویستم  
 یارب تو فکاس ده ای فکاس ده  
 یعنی که فکاس ده ای فکاس ده

هر ذره درین سودا گشت سست چو گل  
 می دوزد و پالانگر در مکه و بابا لان  
 در حلقه مرایشان را گداز چنین حیران  
 زندان نبود و ظلمت میدان که ایشان  
 آن خون بدین باده انگوشه بزمین  
 افشند بخیال اند اندیشه سرگردان

یک تنه مشکروا هم نشان شد چو قنداریان  
 تیره و غمناک اری و اندک بخت ارجان  
 گفتیم که سلام علیک ای سر و بلند ارجان  
 ای دوست بے یاری برین پسند ارجان  
 از زلف دل مارا بریزان کنده ارجان  
 بنام که دل بندها چون لبه لبه ارجان  
 می فهم بر آتش مانند سپند ارجان  
 یک شمره ازین بصره بر گوشت بخت ارجان

این بیکشتم زین سوآن بیکشتم زانسون  
 من گوش کشتن بیکشتم از نیلی از مجنون

ای سبقت نصر ای سبقت ای سبقت  
 یارب چه سبقتی یارب چه سبقتی  
 ای سبقتی یارب چه سبقتی  
 یارب چه سبقتی یارب چه سبقتی  
 ای سبقتی یارب چه سبقتی  
 یارب چه سبقتی یارب چه سبقتی  
 ای سبقتی یارب چه سبقتی  
 یارب چه سبقتی یارب چه سبقتی

ای سبقتی یارب چه سبقتی  
 یارب چه سبقتی یارب چه سبقتی  
 ای سبقتی یارب چه سبقتی  
 یارب چه سبقتی یارب چه سبقتی  
 ای سبقتی یارب چه سبقتی  
 یارب چه سبقتی یارب چه سبقتی  
 ای سبقتی یارب چه سبقتی  
 یارب چه سبقتی یارب چه سبقتی

ای سبقتی یارب چه سبقتی  
 یارب چه سبقتی یارب چه سبقتی  
 ای سبقتی یارب چه سبقتی  
 یارب چه سبقتی یارب چه سبقتی  
 ای سبقتی یارب چه سبقتی  
 یارب چه سبقتی یارب چه سبقتی  
 ای سبقتی یارب چه سبقتی  
 یارب چه سبقتی یارب چه سبقتی







در این شهر که در میان کوه و دریاست  
 و در این شهر که در میان کوه و دریاست  
 و در این شهر که در میان کوه و دریاست  
 و در این شهر که در میان کوه و دریاست

روفسون تسج آیت کن  
 و بر اوق وصال را زین کن  
 چشم خود را تو ای جهان بین کن  
 چشم و دل را تو ای بین بین کن  
 حسن ابا و فاما و طاهرین کن  
 رفیق را با جمال افروز کن  
 آنچه آخر کنه را تو پیش کن  
 منکه باشم که گویم تا این کن  
 آنچه آن لائق است تا قیام کن

افسون ابل فسراق لببت  
 و نه پنج بر تو تنگ آمد  
 چشم من و جهان تو روشن  
 آن تجلی آفتاب رخس  
 حسن داری دفا و لائق  
 در جمال تو نیست هیچ قصور  
 چون بپریم تو جسم خواهی کرد  
 بس کنه زوت گشت استخ  
 گزیند این سخن ز من لائق

شمس تبریز بر افق بیدارم  
 گوشمال و پروین کن

وین رس مارا رکیمیا کن  
 تا که زوستان آخر و فاکن  
 این در و مارا احاطان دوا کن  
 آن مودی را اکنون و فاکن  
 در ظلمت شب چون پنهان کن  
 گردیتی از ما جسد کن

ای هفت دریا که هر خطا کن  
 ای شین مستان ای مرو بستان  
 بگریست بر ما هر سنگ و سنگ  
 احسان و مودی بیار کردی  
 ای هم تو نه هب ای نور و کوکب  
 در دقیمی و رنج سقیمی

در این شهر که در میان کوه و دریاست  
 و در این شهر که در میان کوه و دریاست  
 و در این شهر که در میان کوه و دریاست  
 و در این شهر که در میان کوه و دریاست

در این شهر که در میان کوه و دریاست

در این شهر که در میان کوه و دریاست

در این شهر که در میان کوه و دریاست  
 و در این شهر که در میان کوه و دریاست  
 و در این شهر که در میان کوه و دریاست  
 و در این شهر که در میان کوه و دریاست

که ای من غلام چنان ناگهان پیروز  
 شد از چنان که ای من غلام چنان ناگهان پیروز  
 زبانت است که ای من غلام چنان ناگهان پیروز  
 نشان چون بیان بسال نشان چنان ناگهان پیروز  
 نشان چون بیان بسال نشان چنان ناگهان پیروز





سک دیاس دیگر پور گسرین  
 بهد پور لطف پور دیان شان پور گسرین  
 مرنهارا که روسا شاه روزی سرت  
 تو دیاس به پیش جان گسرین  
 به پیش جان گسرین

بیان از مونس جاناسستان  
 بیان از مونس جاناسستان  
 بیان از مونس جاناسستان

عجب باغ ضمیمه است آن خراج شده ضمیمه  
 نهان سرور گریه دمان غنچه خندان  
 بهترین دیده شد گیس زبان موسیقی تخر  
 بگور لاله چون جنون جگسوزنده تر خون  
 بخوری می کند بجان که نگام جمال  
 بهل باغ و شقائق رشتن چنانق را  
 حقائق جان شوق آمد که بیار او آشنام  
 زبده عشق مظهر فکر چون آفتاب ارشد  
 در روشن رخساره روان بهار صبر پیاوان

عجب باغ ضمیمه است آن خراج شده ضمیمه  
 نهان سرور گریه دمان غنچه خندان  
 بهترین دیده شد گیس زبان موسیقی تخر  
 بگور لاله چون جنون جگسوزنده تر خون  
 بخوری می کند بجان که نگام جمال  
 بهل باغ و شقائق رشتن چنانق را  
 حقائق جان شوق آمد که بیار او آشنام  
 زبده عشق مظهر فکر چون آفتاب ارشد  
 در روشن رخساره روان بهار صبر پیاوان

بیان از مونس جاناسستان  
 بیان از مونس جاناسستان  
 بیان از مونس جاناسستان

تو هر یک نارسیده از سفرین  
 به پیش شاه خود بنهاد سوزین  
 فتاده عاجز اندر پای خود بین  
 بکوه و دشت شان زیر و زبین  
 بدان جا شان سکون مستقرین  
 بره نعره و قاراندرو قرین  
 مهتاب کرده خوان معتبرین

تو هر یک نارسیده از سفرین  
 به پیش شاه خود بنهاد سوزین  
 فتاده عاجز اندر پای خود بین  
 بکوه و دشت شان زیر و زبین  
 بدان جا شان سکون مستقرین  
 بره نعره و قاراندرو قرین  
 مهتاب کرده خوان معتبرین

بیان از مونس جاناسستان  
 بیان از مونس جاناسستان  
 بیان از مونس جاناسستان

بیان از مونس جاناسستان  
 بیان از مونس جاناسستان  
 بیان از مونس جاناسستان















نموده و شکار خانه در جوی سبک  
 نیشک که در سر اینها آن نوبت  
 بسیار از شک را نمودم تا بیست  
 و شش که از خود و اینان معجبت  
 داشت که از خود و اینان معجبت  
 داشت که از خود و اینان معجبت

از جنگ لشکر آمد به قلب شکست  
 و سر فرزند وی در جوی سبک  
 چون از شک را نمودم تا بیست  
 و شش که از خود و اینان معجبت  
 داشت که از خود و اینان معجبت

ای امتان در برهمن زیت بران حیوان همان کشاند غیر ملت نداند جانهاست نارسیده در گوشه سانس جان ز شرح افزون بالاسه چرخ گردان جان و در چو آتش تند و تروان گرش ایجان نوکارتی تو پخته پاک است روزی بهشتی که از دیدم که بکند هر سوز و دوشی اوساگر من خوشی گفته که در جی شدم که در جی شدم گفتا که سبک شدنم نیز هم تنگ شد گفته که از ای سبک شدنم کنایه گفته که بیا و فلان وین ناز را کار کن گفته که این فنام من در کنار نام گفته که بیا و خود و دفعه که بیا گفته که بیا و خود و دفعه که بیا گفته که بیا و خود و دفعه که بیا	ای امتان قبل بر جان زیت بر جان آن آدمی بود که چون تحقیق در جان در راه ایستاده از کید و کاشطیان چست و لطیف و موزون چون بهرین کوتاه که و ناخوش چون خیال پیران سرست نقل معامی یا شمسوارید اندر هوا بیا لاسیک در قصه جان سرست و سبک و شست خاتم ماند جان تو نور نور نوری یا آفتاب تابان تا پاکشاده شستم از چای و آکان بسیار لایه کردم گفتا که نیست کان لعل نگین من گفتا که نیست کان نقشه همه نمایم از بر سر درون پنجه برمانه زاید از طبع و این طفل در دست آید بر گریه و چخوان صد گریه و دفعه که بیا و بیکش بر خواند بر من از بر گریه و بیکش
---	--

از شک را نمودم تا بیست  
 و شش که از خود و اینان معجبت  
 داشت که از خود و اینان معجبت  
 داشت که از خود و اینان معجبت

از شک را نمودم تا بیست  
 و شش که از خود و اینان معجبت  
 داشت که از خود و اینان معجبت  
 داشت که از خود و اینان معجبت

از شک را نمودم تا بیست  
 و شش که از خود و اینان معجبت  
 داشت که از خود و اینان معجبت  
 داشت که از خود و اینان معجبت









و چون کس کا ندین رن نشانی ازین  
و چون کس کا ندین رن نشانی ازین  
و چون کس کا ندین رن نشانی ازین  
و چون کس کا ندین رن نشانی ازین

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو گفتم بدو چه با خبری از ضمیر جان آخر چه میوه کوچه بود دست اصل تو دلالت عشق بود در اسنوسے تو کشید بنهاد دست بردل و بر خود که آن گسیت بر دیده ام چه چشم بر انداخت گفت چیت از خون یزغفران خرم لاله زار دید هر جا که بوسے کرد زین بو خوشیست	آورد قصه های شکر از لبان تو جان و جهان چه بجز بر انداز جان تو آخر چه گوهری و چه بود دست کان تو اول غلام عشق و انگاه آن تو هر چند شرم بود بگفتم از ان تو گفتم نهاسی کشم ابروان تو پرسید گفتش همه نام و نشان تو گفتم نکو نگار که رفیقم بجان تو
--	---

ای شمس دین مفضل تبریز جان هست  
در حلقه وفا سنگ دروے کشان تو

خوش خرامان میروی بجان جان من مرو ای فاک بون مگر در آنجان با تو نکو ای بیان بزم نگار وای زبان بزم نغمه خار امین گشتند آتش در پناه لعل گل شب ز نور بر رویه اخ خوش مجسم پدید در خم چو گانت پیا بزم چو شربت برین چون حریت شاه باشی ای را بزم نشین	ای حیات دوستان در بوستان بزم من مرو ای جهان بزم میباش و آنجان بزم من مرو ای بزم بزم بین وای روان بزم من مرو تو گل و من خار تو در گلستان بزم من مرو هر خیم تو ماه من بر آسمان بزم من مرو همچنین در من نگر و من آن بزم من مرو چون بام شهر روی ای با بسان بزم من مرو
---	---

و چون کس کا ندین رن نشانی ازین  
و چون کس کا ندین رن نشانی ازین  
و چون کس کا ندین رن نشانی ازین  
و چون کس کا ندین رن نشانی ازین  
و چون کس کا ندین رن نشانی ازین  
و چون کس کا ندین رن نشانی ازین  
و چون کس کا ندین رن نشانی ازین  
و چون کس کا ندین رن نشانی ازین

چون کس کا ندین رن نشانی ازین  
چون کس کا ندین رن نشانی ازین  
چون کس کا ندین رن نشانی ازین  
چون کس کا ندین رن نشانی ازین  
چون کس کا ندین رن نشانی ازین  
چون کس کا ندین رن نشانی ازین  
چون کس کا ندین رن نشانی ازین  
چون کس کا ندین رن نشانی ازین





[illegible]









صفر ازیم از سودا کو از عمل جان او نهسته  
وزوده فردا تو جانها خشم در داده  
وزدوسه پیران ماه و پسته و قصان بزم  
درین لشکرگاه تو شاه و پسته و قصان بزم  
زان زنگ لعل تو زان لعل بزم و قصان بزم  
علام از حق و فضا کز ان کو دیده و قصان بزم  
ای منظر و حایان کز ان کو دیده و قصان بزم  
سپه از تو شادی کنان بزم و قصان بزم  
انرا تو غاب بنواک اندر جاب این جهان  
لحنی تو ظاهر کردن بزم و قصان بزم  
پیر و پستی جهان بزم و قصان بزم  
از دهنه معنی جهان بزم و قصان بزم  
خامش در کشا کز ان کو دیده و قصان بزم  
سوسه لعلم الدین حسن زاده و قصان بزم

دل داده آن باشد که اور کو چپ کار ده در عقبه اما ده تا جاگله دل داده دسته بد از زیش خود از زیش پیشویش خود ویدی عجائب آن سر از عاقبت پستی تحر در پیش اگر بیند گریه و زاریش چون خامش کمر خفت و غمش می روی می روی	بے چون تو گوشت گشته در گوشت افتاده در آرزوئی قبیله یا وسوسه تو داده بسته چشم از عاقبت بهر زه کشت داده از دهنه زهرهوت بری در عاشقی آگاه بیر و کن کند و لعل کن قدرش چه داند داده ایکاه اش زو نکته در دفتر کس نهاده
--	---

وله

ای فتنه انگیز صدم جان بهم آر بخت در شانه آن زلف تو آخر کشتایم تو از چشم بر روی خواها تن خردگر دایما ای رفته در خون بری تو رشک خوشتر می از برق آن خسار تو و شعله انوار تو ای صبح افلاک و زمین و صبا و روح آنا چان در پر تو بسته بود اندر جهانست میر و	ای خون ترکان بخت بالولیان بخت در شسته لعل تو زان طره آوخت زان طره پیر تا بهما مشکت اجنبی بخت با اینهمه شاهنشاهی با خاک کیان آوخت وز حکم موئی و از تو از بگر و انگیزت عشق شسته و کین خون هزاران بخت صد لعل سرگز که شود در کاغذ و درخت
--	--

مخدوم محمد علی الدین مرکشتی دین یکا بجا  
عفو تو در بسته چرا انحر و بر در سرا

ما جمله به چو بیان شده در خوا که قصا شد  
آن ماه به نقصان شده و انچه زهره باشد

ولی  
و در چشم بخت تو اندر سما کو فتنه  
ای و انچه در خفاک اندر هوا کو فتنه  
تا که دایمی زیر این هم غم زین قوم شده

چون بخت

ای فتنه انگیز صدم جان بهم آر بخت  
در شانه آن زلف تو آخر کشتایم تو  
از چشم بر روی خواها تن خردگر دایما  
ای رفته در خون بری تو رشک خوشتر می  
از برق آن خسار تو و شعله انوار تو  
ای صبح افلاک و زمین و صبا و روح آنا  
چان در پر تو بسته بود اندر جهانست میر و  
مخدوم محمد علی الدین مرکشتی دین یکا بجا  
عفو تو در بسته چرا انحر و بر در سرا  
ما جمله به چو بیان شده در خوا که قصا شد  
آن ماه به نقصان شده و انچه زهره باشد

نیم شب که از دست بخت گنج تو بخت  
نیم شب که از دست تو خود آداب رسید

از آن شب چندی است ز رخا رسید  
ایا بود با بیدار سید  
ایا بود با بیدار سید  
ایا بود با بیدار سید

بر منقلب چه پاره که هست در لعلیل خود یا این همه گوید و از عاقل منکر که او تو به عشق آنکه مانگیده شسته از شهر لقا خورشید باشد دژ و عشق تو شوق چرخ	در خون خود چرخ زده و در رجا پاکوفته و عشق خود وقف ان شده و در نا پاکوفته تو به عشق آنکه خود هستیم با پاکوفته مرغ حواش شوق او در و افش با پاکوفته
---	---

ای باب صبح تیز ز با سحر تیری بگو  
از حال من از قال من اندر وفا پاکوفته

این نیم شبان کیست چو در تاب رسید آورد یک مشعل آتش زده در خواب این هیئت نین غافل در شهر فکده این کیست بگوئیک در گفت جز آیت این کیست چنین خوان کرم بار کشا جایست پستش که سر انجام تغییر است و لاهمه لزان شده جانها همه به صبر زان جور زان طاعت که پانیه کند او زان ناله زان نعره که عشق تو شوق یک دسته کلید است بزمی غل عشق ای مرغ دل اربال تو بخت است	پیغام عشق است ز خواب رسید از حضرت شانه شب چو خواب رسید بر خیز من در ویش چو سیلاب رسید شاست بدر خانه ای باب رسید خندان بهمت و خوت احباب رسید وان آب جنب رنگ بختاب رسید یک شمه از ان لرزه سیلاب رسید یک ذره از ان رفیع بختاب رسید یک نغمه تو نیز بد و اب رسید از بهر کشانیدن اباب رسید از دام رهم مرغ بمضرب رسید
--	--

اندر طلب بدید طرب رسید  
خوبان زمین از او حسیب رسید  
قاصی فلک سحر و دستار رسید  
از بهر دیت دادن هم که کشته کرد و کشت  
اول دیت خون تو جامه دست رسید  
از سبب خون زان پر ام سر رسید  
بهر ام فلک خون زنی آن تو سر رسید  
از گلشن ناگهان خورشید رسید

ای ماه وادی و دیدار رسید  
ای رشک ماه گنبد رسید  
ای ماه وادی و دیدار رسید  
ای رشک ماه گنبد رسید  
ای ماه وادی و دیدار رسید  
ای رشک ماه گنبد رسید  
ای ماه وادی و دیدار رسید  
ای رشک ماه گنبد رسید

و دیگر بهارش در اخبار آمده  
 و دل از چو باغی در خوش کنی  
 از مردگان بی درگبار آمده  
 در ایستادن که خوش و قیامت است  
 و کربلای عشق بیستان و داد را  
 به بهار عشق با سر آمده

وله

ای وصال حسن تو کمال فسانه  
 و اگر ز بهشت و دگر بهشت  
 مقصود او چه بود ز نیت و نیت  
 ای که در این عالم ز نیت و نیت  
 مقصود او چه بود ز نیت و نیت  
 ای که در این عالم ز نیت و نیت  
 مقصود او چه بود ز نیت و نیت

زین گلشن کثیف بگلشن فتاده ای کوه قاف صبر و سیکند چه ساری عالم به تست مست تواند چه عالمی ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی گر غائبی ز ما تو درین دل چه میکنی و می زهر نایب را تو چو حلو اچگونه و می زهر نایب را تو چو حلو اچگونه و می زهر نایب را تو چو حلو اچگونه و می زهر نایب را تو چو حلو اچگونه و می زهر نایب را تو چو حلو اچگونه و می زهر نایب را تو چو حلو اچگونه	بابل خلط و بلغم وصفه اچگونه و می زهر نایب را تو چو حلو اچگونه و می زهر نایب را تو چو حلو اچگونه و می زهر نایب را تو چو حلو اچگونه و می زهر نایب را تو چو حلو اچگونه و می زهر نایب را تو چو حلو اچگونه و می زهر نایب را تو چو حلو اچگونه و می زهر نایب را تو چو حلو اچگونه و می زهر نایب را تو چو حلو اچگونه و می زهر نایب را تو چو حلو اچگونه و می زهر نایب را تو چو حلو اچگونه و می زهر نایب را تو چو حلو اچگونه
--	--

ای شاه مشرق منقر آفاق  
 در قربت دنی فتد آتی چه گونه

گل را نگر ز لطف سوسه خار آمده سه را نگر بر آمده مهان شب شده خورشید را نگر که شهنشاه کشتور آن دلبر که دل ز بهمه دلبران برد این روح همچو عشق وین خاکدان بخت همچون بهار سوسه در خزان خشک ما پنهان بود بهار و سوسه در اثر نگر جان را اگر نه بینی در دلبران نگر اگر عشق را نه بینی در عاشقان نگر در عین مرگ چشمه آب حیات دید	دل پاره پاره کرده و دلدار آمده دامن کشان ز عالم انوار آمده از بهر عذر گانر و گلکار آمده اندر دفتاق این دل بیمار آمده مانند سچ بگفتار آمده این نو بهار لطف بایشار آمده زو باغ زنده گشته و بر کار آمده با قدس و روسه چو گلزار آمده حلق و وار خوش لبس دار آمده آن چشمه که مایه دیدار آمده
--	---

و دیگر بهارش در اخبار آمده

ای وصال حسن تو کمال فسانه  
 و اگر ز بهشت و دگر بهشت  
 مقصود او چه بود ز نیت و نیت  
 ای که در این عالم ز نیت و نیت  
 مقصود او چه بود ز نیت و نیت  
 ای که در این عالم ز نیت و نیت  
 مقصود او چه بود ز نیت و نیت  
 ای که در این عالم ز نیت و نیت  
 مقصود او چه بود ز نیت و نیت  
 ای که در این عالم ز نیت و نیت  
 مقصود او چه بود ز نیت و نیت

ای وصال حسن تو کمال فسانه  
 و اگر ز بهشت و دگر بهشت  
 مقصود او چه بود ز نیت و نیت  
 ای که در این عالم ز نیت و نیت  
 مقصود او چه بود ز نیت و نیت  
 ای که در این عالم ز نیت و نیت  
 مقصود او چه بود ز نیت و نیت  
 ای که در این عالم ز نیت و نیت  
 مقصود او چه بود ز نیت و نیت  
 ای که در این عالم ز نیت و نیت  
 مقصود او چه بود ز نیت و نیت

دانش و فضل و دانستن حکمت و عینیت  
 و این که در عالم کمال و در عالم کمال  
 و این که در عالم کمال و در عالم کمال  
 و این که در عالم کمال و در عالم کمال

بفرود نه بر عالم اگر ملک تو شود  
 جاری تنگ که بگذری از زندان آسمان  
 خاموش شوزبان و اگر گوئی نیکه نو

وله

پیش شمع نور جان دل بهت چون پروانه  
 سر فراز شیر گیسو است عشق فتنه  
 خشم رنگی صلح نیکه تلخ زوئی شکسته  
 یا هزاران کف تیغه گریه بند نور شمع  
 خرمن آتش گرفته صحن محراب عشق  
 نوگیر دجله عالم بر مثال کوہ طور  
 شمع گویم یا لکار دل به جان پرور  
 پیش تخم شمشیر پرور دے پائے کو بان سست  
 و امن دانش گرفته زیر دندانها و لیک  
 من ز تر نور و اله نیز در عشق محو  
 پیر خشم در جمال و قهر آن لطیف  
 فتمش آخروئی خود و ستاد کائنات  
 لغت گویم من ترا ای دور بین چشمه

وله

دل چو شاه آید بهر راست  
 اندر آید بهر راست  
 این زمین با آسمان آید بهر راست  
 باد و آتش این زمین با آسمان آید بهر راست

بجای خود نیست این ایضاً و قافیه  
 و این که در عالم کمال و در عالم کمال  
 و این که در عالم کمال و در عالم کمال  
 و این که در عالم کمال و در عالم کمال

عشق بین با عاشق  
 و این که در عالم کمال و در عالم کمال  
 و این که در عالم کمال و در عالم کمال  
 و این که در عالم کمال و در عالم کمال









خاک نشین است از زبان که ناله  
ناله رخ جهان جهان عیبانه

جان در جهان در دوش  
در دوش در دوش در دوش

وان دامن که او بدست دارد  
مار ایفر لیفت ها که با شیر  
بر تو سن مملکت سوار اوست  
دستش کمر سگینه بگسرد  
کوچه چه که نوه قاف عتقا  
از سنگ برون کشید مکر  
آن آتش کز دویست در دل  
در دست همی در دست  
اندر دستان که بود و هیچ  
ای من صومعه که بود عشقش  
بر در که او دست دای چو در  
ساقی به آن قاف که مانع  
اسیر به بران کز آتش دل  
به نیکو سار و مال خزان  
به تهر کین و اندیشه  
شمار زن فانیانه یا به  
چون دست شد و زاده موق

بر بست در گردن زمانه  
با آن حسد کارف ساخران  
در دویست سیه ست تازیانه  
که را چو سینه اندک شانه  
کردند بجا کشش آشیانه  
شما باش ز نه فسون فسانه  
را کن نشود و راز را نه  
در عشق گرفت به راه پیچیده  
شهر به سیه و دویست و تازان  
چو در سبیل بر جگر بیکه کان  
بر دویست خورشید بر آستان  
شمار ز باد و شانه  
تا چه به سیه سرفه خانه  
ز کار به سیه سیه  
بشوق سینه شانه  
مانند رباب سیه آینه  
چو از گنبد بر آینه مانه

ناله رخ جهان جهان عیبانه  
جان در جهان در دوش  
در دوش در دوش در دوش

چو آمد آفتابم جلا  
دل از آفتابم جلا  
سینه بین از این چو سینه  
نه دوی سینه سینه  
تو از آفتابم جلا  
که از آفتابم جلا

که هر کس که از آفتابم جلا  
نه دوی سینه سینه  
تو از آفتابم جلا  
که از آفتابم جلا  
که هر کس که از آفتابم جلا  
نه دوی سینه سینه  
تو از آفتابم جلا  
که از آفتابم جلا



کتابخانه کتب خطی در دسترس است  
 کتابخانه کتب خطی در دسترس است  
 کتابخانه کتب خطی در دسترس است  
 کتابخانه کتب خطی در دسترس است

تو خورشیدی داد تو گرم عالم  
 چو مهره تست مهر جلد دلا  
 بیار آن معجزه بر مرد و زن را  
 بهر شریک که نهی من بطیم  
 کلاه لطف خود بر تارک من  
 از آن جوهر که از دریا بر آری  
 بهر جا بی نیاید دهر مست

هموش ای منطقه بسیار گشتی  
 سخن را پیش شاه فردمن

ایا گم گشتگان راه می راه و لک  
 همی گوید شمار اکان مایت  
 به پیوندیت پیوند قدیمی  
 دلا بیگانه شد باز آنجانه  
 بقناطیس آید آخر آهین  
 کنون درگاه گردون برکشاند  
 بیاسجده کنان چون سایه امیار  
 نشان صورت پوشیده کر خه

کتابخانه کتب خطی در دسترس است  
 کتابخانه کتب خطی در دسترس است  
 کتابخانه کتب خطی در دسترس است  
 کتابخانه کتب خطی در دسترس است

کتابخانه کتب خطی در دسترس است  
 کتابخانه کتب خطی در دسترس است  
 کتابخانه کتب خطی در دسترس است  
 کتابخانه کتب خطی در دسترس است

کتابخانه کتب خطی در دسترس است  
 کتابخانه کتب خطی در دسترس است  
 کتابخانه کتب خطی در دسترس است  
 کتابخانه کتب خطی در دسترس است



۲۱۵  
یاران دل شکسته بر عهد من نشسته  
رستان و دژ پستان بیسوان گنج نشسته  
چرخان تازی میکن فلک را بشسته  
چرخان سگان عود که دامن گل نشسته  
بشراف نور و روشن که جان من از نشسته  
درازه آه منغنی تک چپک کنار نشسته  
بازار و بزمی را از حسرت نشسته  
بشراف آن را یک یک فراموش نشسته  
بازار و بزمی را از حسرت نشسته

<p>             او تیغ بر کشیده هم گشته هم کشیده              همیشه صلاح و نیکم تو پایدار بادوی         </p>	<p>             هم جمله قفل گشته هم قفل بادا ده              دست عطلات دایم در گردنم قلااد         </p>
--	---



اینجا کسے است پنهان دامن من گرفت  
 اینجا کسے است پنهان چین جان من گرفت  
 اینجا کسے است پنهان همچون خیال در دل  
 اینجا کسے است پنهان چین کو تاب در لب  
 جادو سے چشم من بکے کوش چشم کنش بنید  
 و چشم من نباید خیال من در دعوالم  
 کل باشد که من و او با هم کار نشسته  
 برین چشم من در تبکشتا چشم من  
 من چشمه گرد دعوالم در مان خود ندیدم  
 تو نیز دل کیابی در عالم خود نیابو  
 در سجده امید من از خود ملح بریدی  
 ساقی فی ب بین پیشش سلام کرد  
 من دانمش گرفته کاس نوح نور دیده  
 تو تلج ما و بگذر زان سو گریه تنگ

من پند  
از بس که مطرب دل از عشق مگر دانا  
آن دلبر اندر آمد در کف یک پایه  
افکنده در سر من آنچه از دین بر آید  
دو کرد عشق کند از شش باز رساله  
من پشت دیوار گنجینه میباشم  
من نشستم را شناسم تا بکس قباله

در پیش این و آن  
وله

ای و چین شکسته وی همد چین نموده  
 دینیم غمره تو کے سہ صد خط ترا بیخ بر  
 گشت ازل نمانده پاسے ترا بیخ بر  
 است بنده و یکیم وانگه تو نماز کرده  
 ای کب پاسے نماز ترا شکسته و ناز کرده  
 دینیم ناز تو ق شکسته و ناز کرده  
 ای زارگر خالق وای شکسته و ناز کرده  
 گام چو زریبیده گام چو کار کرده  
 در دینیم ناز تو ق شکسته و ناز کرده  
 ای و چین شکسته وی همد چین نموده  
 دینیم غمره تو کے سہ صد خط ترا بیخ بر  
 گشت ازل نمانده پاسے ترا بیخ بر  
 است بنده و یکیم وانگه تو نماز کرده  
 ای کب پاسے نماز ترا شکسته و ناز کرده  
 دینیم ناز تو ق شکسته و ناز کرده  
 ای زارگر خالق وای شکسته و ناز کرده  
 گام چو زریبیده گام چو کار کرده  
 در دینیم ناز تو ق شکسته و ناز کرده

29



نچو کوکے غناشہ  
کیا شام کو غناشہ  
بدرنگ غناشہ  
بقصر کج گھر گھر گھر

وله

نچو کوکے غناشہ  
کیا شام کو غناشہ  
بدرنگ غناشہ  
بقصر کج گھر گھر گھر

سین باغ جان بدو دم خوشی دل خیر  
ایم سوخه زمانه پریم زبان تو خانه  
بر بند این دیوان را یکشاد باغ جان را

جانهاست آسمانی سرست  
بکشایه چشم و بکر تران شده چو تراله

دیدم نگار خود را میگلشت گرد خانه  
باز خیمه چو آتش میزد ترا خورش  
در پرده عاقی میزد بام ساقی  
ساقی نام بر بے در دست او سبک  
پر کرده جام او سازان باد خدایا  
بر کھت نماده آنرا از بهر دلستان را  
سیدید حسن بخور را میگفت نیک بد را  
برداشت تو اسے میزد سیکه ترانه  
سست و خراب و سرکش از یاد خانه  
مقصود بود شارب ساقی چه بد بانه  
از گوشه درآمد بنهاد در میان  
در آب بیچ دیدید کاش ز نذر بانه  
صد شعله گشت از وی بر جو کسر روانه  
نے بود نے باید چون من مین زمانه

وله

مقام و خلوت و یار و سماع و تو خفته  
ازین پس منم و شب رو کوے نگار  
بروز پرده درند آن بتان شوریده  
نخواب کن همه را طاق شوارین خان  
که شرم بادت از ان زلفهاست شفته  
شب دراز و مهر و راز ما سے ناگفته  
که لطفهاست بتان و شب سست نهفته  
بسوسے بحر گهر با سے خوب ناسفته

نچو کوکے غناشہ  
کیا شام کو غناشہ  
بدرنگ غناشہ  
بقصر کج گھر گھر گھر

نچو کوکے غناشہ

نچو کوکے غناشہ  
کیا شام کو غناشہ  
بدرنگ غناشہ  
بقصر کج گھر گھر گھر

نچو کوکے غناشہ  
کیا شام کو غناشہ  
بدرنگ غناشہ  
بقصر کج گھر گھر گھر

نچو کوکے غناشہ

از جان من گوی که بختی خدایان  
 فرستاده که بختی خدایان  
 در این دنیا که بختی خدایان  
 از جان من گوی که بختی خدایان  
 فرستاده که بختی خدایان  
 در این دنیا که بختی خدایان

<p>هر بار بار من این جسمه را قیاده          توئی حیات من ایدیه خدا دیده</p>	<p>حدیث جبه آن منتی ندانسته          دیان کشاده ضمیر و صلاح دین گفت</p>
<p>زفته دژ مشنولا که الا الله          سته ندمه و بهرام چرخ نقش کلاه          سته بلابل و سجاه از رحل ناه          بهرام پوسلت خوبی فرو شدند بچاد          میر به بر موران ز جانش فرزند چاد          که او ز سنبله سینه مانده آگاه          چه از گور نسا ز سینه جنت اید          که آنگه خدایا بدین مثال تباه          اگر چه چاه دراز سینه هست قد کج          قبا که فوله دراز ست با سله ماه          جدا شود حق و باطل مثال دانه و کاه          کز و طرب بشود حاصل ترا اسی ماه</p>	<p>چو آفتاب برآمد ز قصر آب سیاه          چه جاس دژ که چون آفتاب جان آمد          سته شتری و شیر صحت و دفتر          ز آب و گل چو بآید سه دل آدم وار          سیه ز خاک بر آرد که کم ز مورانه          از ان بدانه بوسیده مور قانع شد          مگر مور و خزان دست پادشاه          چه جاس به میر با جان رسید برادر شوق          و سله بقدر خریدار می بریم قبا          بیار قد دراز سکه که تاف و ترکم          خموش کردم ازین پس که از خوشی          سیکه طویق دگر آزمایم این راسن</p>
<p>سنگین که طایفه ایگان فزاسه کافه</p>	<p>من دوش دیم ستر فل اندر جان کبر</p>

از جان من گوی که بختی خدایان  
 فرستاده که بختی خدایان  
 در این دنیا که بختی خدایان  
 از جان من گوی که بختی خدایان  
 فرستاده که بختی خدایان  
 در این دنیا که بختی خدایان

از جان من گوی که بختی خدایان  
 فرستاده که بختی خدایان  
 در این دنیا که بختی خدایان  
 از جان من گوی که بختی خدایان  
 فرستاده که بختی خدایان  
 در این دنیا که بختی خدایان

دلم  
 دلن کی خواندم ترا تو خوشی را گریختی  
 نفسی بیدار کنی سخن خفگی را گریختی

وله

آخر چه کنم که در دوزخ ما را بر آید حاجت  
 بر تو نیل کی شود که از تو در می شود  
 معدوم یا بدست یا بدست یا بدست  
 باستی تربیت از لوح محفوظ آید

که خواند اندر بخت از لوح محفوظ آید  
 ای رحمت عالمین خشنی زنده است  
 مر خاکدان را که در ستم آید بخت  
 موجش بخت را که در ستم آید بخت  
 چنین خلاق اندر دم بر نیل را حاجت  
 خونی بیشتر از دم بر نیل را حاجت  
 در دم خشت سیم او که بخت را حاجت  
 در پیش در سیم او که بخت را حاجت  
 چون را بهب اندر سلسله در دوزخ را حاجت  
 در سیم او که بخت را حاجت

بجز ام خوش خوش نیست اینم ای توئی اندر دم	هم حیرت هر عایدی بهم قبله بر تنیدی
نقشه است پیش ازین خوشی زیور پاک فال بشر	زلفیست مشکبیر طراش بر طلیحانی چهر
چون شمس تیریزی بود چون سایه جان در پلوت	
در دیده خاکش طوطیا با کحل بر سر سندی	

ای آنکه اندر باغ جان الا حنی بر ساختی	آتش بحیم اندر وی روح مصون ساختی
پای در فغان بسته بد تو برکت اوی در شام	خمر شکر گاشان خاک بد تو در شکر مهر ساختی
مرغ مها گوسه را در سیم سخن آموختی	باز دل خیر مرد را در مدال و مدح پراختی
ای هر که بگریز تو وی گریه بگریز تو	ای حق خدنگ مرگ را با پست و استی ساختی
عاشق درین راه چو در فغان تو بر ساختی	بر دوزخ دل بهر آید کینه و سوز ساختی
از صورت بهنگاشته مرد کنی نبود عجب	هر کفک دریا را چو تو در خط غم ساختی
آنگاه بنگیری که در چون آفتاب از بهر او	او را هم از اخلاص او صد تیغ و دنگ ساختی
در پیش آرم کر ملک سجده کند منو عجب	از بهر خاک از فاک ساقی و پاک ساختی
از آفتاب و شتری در سنگ پر زشتی	وز راه دل تا اسرار مهر ارج و مهر ساختی
در گری از جنت اگر در کاشائی قادی	در گودن غریت را از پنج حسن و زشتی
در خاک تیره خورشید انداختی از بهر زه	هر آب را که روی پدید از خاک مادر ساختی
در پیش بر صلب پدید آمد آب رحمت غنی	اندر فلک مادر زخم که در آفتاب ساختی
از باغ و سواد و سواد و سواد و سواد	زین چادر قدس روح را در ستار و چادر ساختی

دلم  
 دلن کی خواندم ترا تو خوشی را گریختی  
 نفسی بیدار کنی سخن خفگی را گریختی

دلم  
 دلن کی خواندم ترا تو خوشی را گریختی  
 نفسی بیدار کنی سخن خفگی را گریختی

دلم  
 دلن کی خواندم ترا تو خوشی را گریختی  
 نفسی بیدار کنی سخن خفگی را گریختی











چون من ز تو چو چنان که یکم ماه چو یکم روز  
 چون غلغله شب چو یکم ماه چو یکم روز  
 ازین بویوت یکم ماه چو یکم روز  
 چون من ز تو چو چنان که یکم ماه چو یکم روز  
 چون غلغله شب چو یکم ماه چو یکم روز  
 ازین بویوت یکم ماه چو یکم روز

امروز سحر است و در است ستانی  
 گردان شده در هیچ قدر است ستانی  
 فرمان ستانم به پیداست ستانی  
 استن به چنان شکر که از آن صفای  
 ای دور چه دوری تو ای دور چه دوری  
 ای گلشن آفتاب چو یکم ماه چو یکم روز

از خانه باغید را امروز است ستانی  
 از این شهرت که کرد دست ستانی  
 این رخسار تو صورت صفاست ستانی  
 آن سر بکشت چشم که در دست ستانی  
 وی منکر خوشتر به وای پیر جوان ستانی  
 خواهد سخن گفت زبانم ستانی  
 کام و طلال است در این راه بیرون ستانی  
 در آنکه ز غم سوسه خیالات ستانی  
 ره باز کنم سوسه خیالات ستانی  
 نام ز خیالات پرستیم چو این دم ستانی  
 کسی با کفیم زده است بیکم ماه چو یکم روز  
 صد هستی دیگر چو این هست بیکم ماه چو یکم روز  
 از جمله فراموشی کی فاجه بکافی

ای لب لعلی که سبستی بروی از در و درو	تا چشم نپارم که تو اندر مکانی میروی
ای فضل غیبی چند تو شکل سبک نشوی	ای عدل بی ریوی چرا تو چون غلغله میری
آخر بروی ازین صبر چو چادر بروی افکن	تا چند در گام بشیر در باد بانی میری
ای طاهر و پنهان چو جان ای وای چاکر و شاکر	که نیست ظاهر چو خور در لب زبانی میری
خامش کن و دیگر بگو اسرار پنهانی مگو	چون بگذری از دوست جو آنکه بجای میری

وله

امروز درین شهر لغویت و فغانی	از جادو سه چاکب نظر شمع و آغانی
در شهر هر گوشه یک حلقه بگوشی	از عشق چنین حلقه ربا و پربانی
بے زخم نیابی تو درین شهر یکدل	از تیر نظر باک چنین سخت کمانی
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عید	این شهر مکان تو شد از لطف ربانی
شهرت است که او شنگه لطف آتشی	بغداد زمان است و در و دل بهمانی
امروز درین مصر ازین یوسف غیبی	بے زجر و سیاست شده هرگز شبانی
او حاکم دلا و روانه است درین شهر	او نائب تقدیر شد و حکم روانی
صد پیر و صد ساله ازین یوسف برنا	مانند زلیخا شد و در عشق جوانی
چه خیال مکان است و چه سود آریان	بکسایت عجب و عجب و نادره کانی
شده روئے یقین مجده کن و چو چویش	کسو می شس راه برد ابر کمانی
جز خفرت او نیست فقیرانه حضور	جز سایه خورشید رخسار نیست امانی

وله

یک روزم از لب خودم نگریدی  
 و ز لعل لب منی تو نگریدی  
 زان بذر  
 در آنکه ز غم سوسه خیالات ستانی  
 ره باز کنم سوسه خیالات ستانی  
 نام ز خیالات پرستیم چو این دم ستانی  
 کسی با کفیم زده است بیکم ماه چو یکم روز  
 صد هستی دیگر چو این هست بیکم ماه چو یکم روز  
 از جمله فراموشی کی فاجه بکافی

در نفس بی آدم تو نشیند ساس  
 پیوسته است دین و دین و مردی و دیل  
 تا فضل و کرامات و مقامات تو میری  
 نیز از ام از ان فضل و مقامات تو میری  
 بیگاه شدایی که دیل و دیل و دیل  
 در نورضانی چو عیال و عیال تو میری  
 اند از عشق بود و عیال تو میری  
 بود و عیال تو میری  
 بی بیانی پیوسته است دین و دین و مردی و دیل  
 آخر که پیوسته است دین و دین و مردی و دیل  
 هم اصل بشر باشی هم عین بصیری

زان شب که سوز زلفت تو در خواب دیدیم  
 یک عالم عاقل بجهان نیست که اورا  
 بس عقل که در آیت حسن تو فروما  
 در موقت خوسه تو چو احرام بستم  
 در شتم ای دیل و لب خوشخوار نمودم  
 در آتش عشق تو دلم سوخت یکبار  
 بیمار شدم از غم عشق تو در دره  
 خورشید رخت باز حل زلفت شیت  
 خاموش شوم نیز نگوییم من ازین سر

وله

سلطان کجی آخر تا چند داسیری  
 زنها ز حبه عشق در چرخ گیری  
 تا عشق نباشد همه سودا و فزیری  
 تا عاشق نفسی ز کجا روح پذیر می  
 در سر که میانیز که نوش و شیر می  
 گر زانکه نه میری نه لبست اینک نه میری  
 زانسو سندانند که بی مثل و نظیری

وله

نود و شش میبیدی و پانصد و شش میبیدی  
 از شب بگرا آن جلا آن وقت که میبیدی  
 باز آمد ده دیدی اگر از نجاسه میبیدی  
 زانکه چو لب جان تو از زهر میبیدی  
 در کشت تو بید اگر از زهر میبیدی  
 خاموش کن اینها همه تو فونت بو میبیدی  
 از دقت عشق تو سوسه ترا خلق برانند

وله

گرچه خرابات ترا بمنزله  
 این عالم و دهر پیش تو یاد بود  
 در عالم کوی بی تو بید بود  
 در کوی کعبه ای که در نظر تو کعبه است

وینا

این کوی کعبه ای که در نظر تو کعبه است  
 در کوی کعبه ای که در نظر تو کعبه است  
 در کوی کعبه ای که در نظر تو کعبه است  
 در کوی کعبه ای که در نظر تو کعبه است













درد دل هر خار غم گلزار جان افراست  
مردم اگر دگر سو گلزار جانان غلزار  
که نه خوشا خوش بخت کفر و اندیشه  
نفتی نه جان آتش سالن او با سیم  
گر ز نور پرده دار خیره ابرو آن ماه را  
فلک سبزه کار آمد سر  
که غلات آسمان این فلک سبزه کار آمد  
که عاشق جان گریه در بار آمد  
درد و محنت و غم با جمل بران در بار آمد  
خود طربان خیمه با جمل بران در بار آمد  
دیدم که در دامن گردیده بود عشق را  
روز و شب گریه و دود و دشت را  
بزم هر آب چشمه نقش آن پیداست  
گرم روی و دودی و دود و دشت را  
فلک سبزه کار آمد سر  
که غلات آسمان این فلک سبزه کار آمد  
که عاشق جان گریه در بار آمد  
درد و محنت و غم با جمل بران در بار آمد  
خود طربان خیمه با جمل بران در بار آمد

تا از ان دیدارشان هست چنین قصه در چه هر روز که کند دل بردت در بانه آنچه خوانست این یا آنش رو حایه آنچه داری در ذراتا میکند در بانه هر زمان این لوح محفوظش بود خطا هر روز و شب گریه و دود و دشت را	تا چه می بیند جانها هم اندر رو تو از چه هر شب جان قیام با هم قصر تو آنچه جام است اینک گردان کرده جان من آنچه سرگشتی تو با دلم که خصم جان شوند روستائی گر بیا موز در بوز عشق تو گرم روی و دودی و دود و دشت را
--	---

شمس تبریزی فرو کن سر ازین قصر بلند تا بقاع دیده آید در جهان فاسی
---

درفش محض افشانند مردان آتی مرد مطلق دست خود را بیا بیدنگ ساک جان مجبور قلند عرضه کرد گر چه جانت هست در امر شور و خوش مرحبا جان عدم رنگ فنا آمیز را در جمال کم نزل چشم بد جیران شده نه تو آنجائی نه اینجا یک عشاق تیرا ای که تا الا ز لاکردی سفر غافل شو	خاطر دل رافشانند از دروغ و رستی خرما جان قلند آن چه پهلوی خاستی گفت عرضت نیست حاجت اگر خود را لیک هم مطلق نه زیرا که دروغ خاستی فارس از هست و عدم چون دور آراتی میفرودی از دوعالم کینفس می کاستی میکشند خوش که اینجا تو یا آنجاستی چشمها را ساز پاک و بین که هم در لاکتی
--	---

سر منیکو نیایی جز دست شمس دین سر من از لولو گرفت تو از ان اعماستی
--

درد و محنت و غم با جمل بران در بار آمد  
خود طربان خیمه با جمل بران در بار آمد  
دیدم که در دامن گردیده بود عشق را  
روز و شب گریه و دود و دشت را  
بزم هر آب چشمه نقش آن پیداست  
گرم روی و دودی و دود و دشت را  
فلک سبزه کار آمد سر  
که غلات آسمان این فلک سبزه کار آمد  
که عاشق جان گریه در بار آمد  
درد و محنت و غم با جمل بران در بار آمد  
خود طربان خیمه با جمل بران در بار آمد

درد و محنت و غم با جمل بران در بار آمد  
خود طربان خیمه با جمل بران در بار آمد  
دیدم که در دامن گردیده بود عشق را  
روز و شب گریه و دود و دشت را  
بزم هر آب چشمه نقش آن پیداست  
گرم روی و دودی و دود و دشت را  
فلک سبزه کار آمد سر  
که غلات آسمان این فلک سبزه کار آمد  
که عاشق جان گریه در بار آمد  
درد و محنت و غم با جمل بران در بار آمد  
خود طربان خیمه با جمل بران در بار آمد

درد و محنت و غم با جمل بران در بار آمد  
خود طربان خیمه با جمل بران در بار آمد  
دیدم که در دامن گردیده بود عشق را  
روز و شب گریه و دود و دشت را  
بزم هر آب چشمه نقش آن پیداست  
گرم روی و دودی و دود و دشت را  
فلک سبزه کار آمد سر  
که غلات آسمان این فلک سبزه کار آمد  
که عاشق جان گریه در بار آمد  
درد و محنت و غم با جمل بران در بار آمد  
خود طربان خیمه با جمل بران در بار آمد

د زبان سوسن اندیش نو  
که چه نوازش چاکش میروی  
از بیایه باده خوردن میروی  
نمودن چون کواکب در پیش  
باده خورای آتش در پیش  
آفتاب زده ام در پیش  
تا در آرزویش نباشی  
سرمد داری دل بهادری

وله  
چو در ایدل سوسن جان میروی  
در خاک یا سخت شریان میروی  
تا به بار آفتاب زده میروی  
در پیش چو باران در زمین  
چو درون بالاسکیران میروی  
چون قفس پیش یزدان میروی  
در میان نقش انسان میروی  
در نهان غنیمت نامدی میروی  
سال مایه بگر بر پینم میروی  
چون پیش تخت سلطان میروی

اعلا الکاس حاجی سن دنان الملقب	واذا ملاته اعط واشتره واطردنی
پلا خاشش مگو صلا نخورد فاصه زنده	خود زین نخل دولته ز چه رود تغلبی
سکر القوم اسکیوا اطرب الروح فغشوا	واشتره لوالا تغریبه واطلبا لالتغلبی

هله شمس السما و ما به شیرین لقا ما  
هله ای خوش ادا سے ما نظر روزی شوی

عاقبت از عاشقان بگر بختی	وز مصاف پس لوان بگر بختی
بر پلنگان حمله کردی همچو شیر	پس چو روباه از میان بگر بختی
چون شوی دار و تو مهر در در	گر صداع این و آن بگر بختی
پس روی هر کس چون میکنی	چون ز تهدید خسان بگر بختی
ز خیم تیغ و تیر چون خواهی کشید	چون تو از زخم زنان بگر بختی
مردم رنگی و نه ابری زندگی	زنده باشی چون زنان بگر بختی
آمدی اکنون که محبوبم شوی	رو که بود از متحسان بگر بختی
چو متو پنی دست تیر انداز را	چون تو چون تیر از کمان بگر بختی
بر غش کن پنهان خاموشی	تو چه اسوسه نشان بگر بختی

شمس بجز نری میگوید مرا  
رو که از بار گران بگر بختی

باز چون گل سوسن گلشن میروی	با تو ام گر چه تو با من میروی
----------------------------	-------------------------------

وله  
نفسه دانی که خور نیست او  
ناله گان اندر دویم پیش دی  
چون ترا زمره کی بود دست او  
ناله گان در غمش دی بگر بختی  
ناله گان در غمش او  
ناله گان در غمش او  
ناله گان در غمش او  
ناله گان در غمش او

[illegible]

پایین رفت منزل درسی  
پایین غفلت بجاصل درسی  
پس اگر نمانی در پس اشتراق  
در سبک و حال یکدل درسی  
پایین را ندان ز ملک چون بسی  
پایین فرقت بومصل چون بسی  
چون که اندر سر کشا و ساینست

وہ لوگوں میں سے ہیں جو کہ





از شاه سلیمان و جان سلیمان  
 بیجان شد و افتاد و در شمع  
 سلطان ساربانید و در شمع  
 بیجان شد و افتاد و در شمع

گر قصد جفا کردی و گرم و فکادی آن شمع که میگردانی ز چه میگرد آن چنگ که می ناله دانه ز چه می ناله این جمله جفا کردی اما پنهانی هر برگ زبیرگی گفت ایام میباشتم	که ز سر که من کونیم باند و چاکری کن باریک شیشه شمشیر در عهد جد آوری ز چه تو پنهان را چون نهد و تو آوری بهر چه پیشتر کردی در چه چو آوری ای بس که از کردی حایات و اگر می
نه پیر خ زمر در محبوبی و اگر کردی ای آب چه پیشونی و تر پیر پیر بونی ای عشق چه پند می و عقل چه می پند سر را چه عقل باشد در راه و فاداری کمال غمت آن باشد که صید فنا گردد گر غصه و گریه شاد و دوست از آوری کو تا بش بینایی گریه مراد دیدی زمین کیست و آن کاسته نکند ترا آوری هر روز من آیدینه و آن خطبه بنام من چون پای این منبر خالی شود و آدم امر و نه نش کرد و تا روز دیگر گویم	ای صورت روی را در حال در آورده و در روز و چه می پند و چه می پند و در چه چه می پند و چه می پند دل نه پند و چه می پند و چه می پند یک مونس نه گنج در دانه فوری ای مرد که کو ماند در می و در می کو شعله مستی گریه جان فوری ایس تو از غلبی و چه می پند ای پند من عالی مقصود و آن مردی ای روح ملک آیدینه و چه می پند ای پند من خود با چه می پند و چه می پند

در این که چه کرد جان پیران جان پیرانی  
 آن یکست غمت در این که چه کرد جان پیرانی  
 ای عشق توئی که چه کرد جان پیرانی  
 ای عشق توئی که چه کرد جان پیرانی  
 ای عشق توئی که چه کرد جان پیرانی  
 ای عشق توئی که چه کرد جان پیرانی  
 ای عشق توئی که چه کرد جان پیرانی  
 ای عشق توئی که چه کرد جان پیرانی

از خاک در دست ما ماند و در دست ما ماند  
 در دست ما ماند و در دست ما ماند  
 در دست ما ماند و در دست ما ماند  
 در دست ما ماند و در دست ما ماند  
 در دست ما ماند و در دست ما ماند  
 در دست ما ماند و در دست ما ماند  
 در دست ما ماند و در دست ما ماند  
 در دست ما ماند و در دست ما ماند









۳۴۹

بایستی نوشت که اینهاست  
در اینجا نوشته با خطی بسیار  
از این جهت که در میان  
شان از نشانی و دامن



باب پنجم در معرفت و معرفت زخمی زانی

زان گرم نگشته زخور شهید  
چون گزدش آفتاب دیدی  
زان درس جمال عالم آموخت  
گر آب حیات خضر دیدی  
مرغ زیرک بجهل آموخت  
از خانه تن برون نگشتی  
مانند دُره چون نگشتی  
تو مردم و رهنمون نگشتی  
چون ساقی او کنون نگشتی  
شکرست که ذوقنون نگشتی

ششس تبریزی جان جانها  
بودی و باز مون نگشتی

اور دجبر شکر ستانے  
 صد است ترجمہ قند و شکر  
 و ونیم شعبان رسید شمع  
 گفتم کہ گیو بخن کشادہ  
 دل از سبکی زجای چیست  
 تا یا نبیاد بر سر عقل  
 ہر بام و دید از سر عقل  
 ناگاہ بدید از سر بام  
 دریائے محیط در سبوی  
 بر باد نشسته بادشاہ ہے

کز مصر رسید کاروانے  
 آورد چہ تحفہ از مغانے  
 در قالب مرزہ یافت جائے  
 گفت کہ رسید آن جوانے  
 بر ساخت ز عقل نزد بانے  
 کم دید ز یار خود نشانے  
 حے چیست ازین خبر عیانے  
 بیرون ز جہان ماجمانے  
 در صورت خاک آسمانے  
 پوشیدہ لباس پاسبانے

چون جان ز جان جان بچید  
آغ از گزند جان بچید  
فرویشید چو در کسوت افرو  
سنگینش بود نه شادمانی  
چون مست از و بیادمانی  
ایو است که او بیادمانی  
ایو دنی چو او شود نهانی  
انی تو خدای چو و جهان تبار  
که گفت و گو چو و کاسه  
تو معنی

گفت آن بود آن نشانی  
تا بود که بدان لبم نشینم  
آنی و بنم از جسم بخوانی  
بشنیده بدم که جان جانی  
از خلق لبم نشانی  
الحکم شدم ز جسم گفتن  
چنانی  
جان

٩٦

از بخت فلک نهنگ پیرا  
 بر پشت خنجر حق بختداری  
 چون تو سر نهنگ پیرا  
 سوگند بختی که بختداری  
 از بخت فلک نهنگ پیرا  
 بر پشت خنجر حق بختداری  
 چون تو سر نهنگ پیرا  
 سوگند بختی که بختداری

دل دید که بدان روانی از لذت کون تو مکانی و سحر عالم پیرا جوانی کردیش تو بار آن جهانی باقی بود این جهان نه فانی نبود بانسان تو سانی تدبیر وصال جاودانی وز سینه جدا مشو که جانی پس راست شوم چو توستانی اما بر بد چو تو شبانی با اشکم و روضه ز غفرائی پشت چه نشان چه بے نشانی ننوشته سخن ورق بخوانی بے با و سفینه مایرانی کا هر سوال کن ترانی	جان گشتی تو بدان لطیفی اس قوت قلوب جان معنی امیر شاه و نقیب را سعادت آندل که از آن جهان بود اگر جان باشی تو این جهان را جان چرب زبان زلفت اما امی و معل نه آب زنگانی از دیده بیرون مشو که نوری من صحت که چشم و لب کن یک برده عاجز دست ده گرگ هر روز بر سر سیم که چونی این هر روز نشان بر آسمانست نا گفته حدیث بهشتی تو بے خواب تو واقعه غمانی خاموشش شناس سوال کم کن
وله	وله
این شمع و سپر شهر یاری	والله نجد که آن توداری

وله  
 از بخت فلک نهنگ پیرا  
 بر پشت خنجر حق بختداری  
 چون تو سر نهنگ پیرا  
 سوگند بختی که بختداری  
 از بخت فلک نهنگ پیرا  
 بر پشت خنجر حق بختداری  
 چون تو سر نهنگ پیرا  
 سوگند بختی که بختداری

وله  
 این شمع و سپر شهر یاری  
 والله نجد که آن توداری  
 از بخت فلک نهنگ پیرا  
 بر پشت خنجر حق بختداری  
 چون تو سر نهنگ پیرا  
 سوگند بختی که بختداری  
 از بخت فلک نهنگ پیرا  
 بر پشت خنجر حق بختداری  
 چون تو سر نهنگ پیرا  
 سوگند بختی که بختداری









۱۲۴۳  
 گفت با دست کرد و دست  
 پیر آمده است ز گلزاری  
 در دین و دین نیست پیرده است  
 که افغانا و در دین پیرده است  
 مشک بر بند کوزه پیرده است  
 مشک هم پیرده و ز پیرده است

اول یاداد سراسر  
 در دستار کز چادر  
 پیرده و دین و دین  
 یاداد صورت محض خود  
 در دین و دین و دین  
 که از ان بازی و از ان دستی  
 که از ان بازی و از ان دستی  
 که از ان بازی و از ان دستی  
 که از ان بازی و از ان دستی

در گری کن چو کیمیا داری	عمر فانی کن که عمر گذشت
سوسه ما که داغها داری	هر سحر مر ترا اندا آید
چند خود را ز حق جدا داری	پیش ازین خود تو روح پاک بی
این ندانم چند اروا داری	جان پاکت میان خاک سیاه
که تو زین آب و گل قبا داری	خویش را تو ز آب و گل بشناس
که جز این خاک دست و پا داری	میروی هر شب از نسا بهرون
کاندر آن کوسه آتشنا داری	بس بود اینقدر در ترا گفتم

وله

که رو در روز ما به شکاری	ساقیا با قیاس اروا داری
نقلها را تو باز برداری	هم برین تو نقشه ها سپیش
تا بر می وقت مابطاری	عوض باد نه نکتہ میگوئی
بشنو از جنگ ناله وزاری	در ددل را اگر گزینم بینی
هم نشینان کزین که دانداری	ناله وی ای و لیث جان و دل است
حرف را در میان چه می آری	دست بر حرف بیدار چه نمی
حلقه و گوش را چه میخاری	ملوک گردن توئی و حلقه گوش
که ز گفت ست این گرفتاری	صید از دانه باسه دام ساز
گاه روز و شبم گم ناری	که با بهت گفت و گاه بهت فعل

دیوان کبیر

در دستار کز چادر  
 پیرده و دین و دین  
 یاداد صورت محض خود  
 در دین و دین و دین  
 که از ان بازی و از ان دستی  
 که از ان بازی و از ان دستی  
 که از ان بازی و از ان دستی  
 که از ان بازی و از ان دستی

در دستار کز چادر  
 پیرده و دین و دین  
 یاداد صورت محض خود  
 در دین و دین و دین  
 که از ان بازی و از ان دستی  
 که از ان بازی و از ان دستی  
 که از ان بازی و از ان دستی  
 که از ان بازی و از ان دستی

دشمن عیب جوئے بسیارست ماہی جان من کہ بجان هست یار گلزن گستاخ حضرت و عیب چون رضای تو در غم دل است یار لا حول گبے را کچنسم خوک دنیا ست میدان خامان صدیق اران سخن نهان ام یارک ترش روئے ناید کار همرہ بیوفای من گد من بخش کردم اسرار حق کزین	دوستے غمگسار با سیتے بر لب جو بسیار با سیتے در دلم خار خار با سیتے وہ چہ باشد ہزار با سیتے یار ما گلستان با سیتے آہوئے جان شکار با سیتے گوشت را گوشوار با سیتے یار رشیدین عذار با سیتے ہمسرہ را ہوار با سیتے خاکي زان دیار با سیتے
--	---

ولہ

چند اندر میان غوغائی خلوتی را لطیف سودا ست بہترین ست در پشاه خدا گر سخا ہی کہ بر تو بخشاید نبود خلوت آنکہ در وحدت نویشتن گم کنی و اہل بیت	خوس کن پارہ بہ تنہائی رو بہ پرسش کہ در چہ سودائی خوشن بخشی و خوشن بیایی بر ہمہ بند گانش بخشائی از خیالات باد چمپائی اندر آید بکار فرمائی
--	---

مستند است بر این حدیث از امام علی (ع) که فرمود: «مَنْ عَصَى اللَّهَ فِي شَيْءٍ عَصَى فِي كُلِّ شَيْءٍ» (کسی که در چیزی از امر خدا نافرمانی کند، در همه چیز نافرمانی کند).  
و نیز در حدیث دیگر آمده است: «مَنْ عَصَى اللَّهَ فِي شَيْءٍ عَصَى فِي كُلِّ شَيْءٍ» (کسی که در چیزی از امر خدا نافرمانی کند، در همه چیز نافرمانی کند).

مستند است بر این حدیث از امام علی (ع) که فرمود: «مَنْ عَصَى اللَّهَ فِي شَيْءٍ عَصَى فِي كُلِّ شَيْءٍ» (کسی که در چیزی از امر خدا نافرمانی کند، در همه چیز نافرمانی کند).  
و نیز در حدیث دیگر آمده است: «مَنْ عَصَى اللَّهَ فِي شَيْءٍ عَصَى فِي كُلِّ شَيْءٍ» (کسی که در چیزی از امر خدا نافرمانی کند، در همه چیز نافرمانی کند).

مستند است بر این حدیث از امام علی (ع) که فرمود: «مَنْ عَصَى اللَّهَ فِي شَيْءٍ عَصَى فِي كُلِّ شَيْءٍ» (کسی که در چیزی از امر خدا نافرمانی کند، در همه چیز نافرمانی کند).  
و نیز در حدیث دیگر آمده است: «مَنْ عَصَى اللَّهَ فِي شَيْءٍ عَصَى فِي كُلِّ شَيْءٍ» (کسی که در چیزی از امر خدا نافرمانی کند، در همه چیز نافرمانی کند).

مستند است بر این حدیث از امام علی (ع) که فرمود: «مَنْ عَصَى اللَّهَ فِي شَيْءٍ عَصَى فِي كُلِّ شَيْءٍ» (کسی که در چیزی از امر خدا نافرمانی کند، در همه چیز نافرمانی کند).  
و نیز در حدیث دیگر آمده است: «مَنْ عَصَى اللَّهَ فِي شَيْءٍ عَصَى فِي كُلِّ شَيْءٍ» (کسی که در چیزی از امر خدا نافرمانی کند، در همه چیز نافرمانی کند).









گفت ترا بر دم من پیش دل تو ستم گرم  
 از لقب نام و منش و نام و لقب گفتی  
 فاعل با من گفتی تو کو باده بزمی  
 دل من مستی می‌مندی  
 گفت ترا بر دم من پیش دل تو ستم گرم  
 از لقب نام و منش و نام و لقب گفتی  
 فاعل با من گفتی تو کو باده بزمی  
 دل من مستی می‌مندی

فصل حقش باد پر جعفری خواجه یقین دان که بنده انری یوسف مصری و شمشیروری نور حق معشکف کوشی سئ نکند از سخنم یاوری	گر چه جدا گشت ز دوست و ز پیا خانه تن گرسنه بین منال چونکه ز زندان و چه آئی برون چون بر پی زمین چه وزین آب شود باقی این را تو بگو ز آنکه خلق
وله	وله
ای دل وای دیده وای روشنی هر نفسی شکل و گریزی پیرده خلعت ز نظر بر کنی آمدن آتش از روغنی جان منی آن منی بامنی تن تن تن که تو یعنی تنی شاد با نم که تو ام می تنی تازگی سرو گل و سوسنی قوت هر سخسره و هر آهنی چون تو مرا کامل در هر فنی	در دل من پیرده نو میزنی پیرده توئی از پس پیرده توئی زخمه چنان زن که بهر پیرده شب منم و خلوت و قندیل دل بے من و تو هر دو توئی هر دو من نکته جان می شنوم من ز چنگ گردلم و گریتم و گریه روان از تو چو تازه نباشم که تو از تو چو ازورنگی سرم که تو دم زخم دیگر و گریه و غمش
وله	وله

باز نشناختی ز جلال و جلال  
 مست میا عیب و عیب  
 خاشاک و خفا چو بنه زرد  
 خاشاک و خفا چو بنه زرد

چون که در و بنود از ان مشتمی  
 گفت ترا بر دم من پیش دل تو ستم گرم  
 از لقب نام و منش و نام و لقب گفتی  
 فاعل با من گفتی تو کو باده بزمی  
 دل من مستی می‌مندی  
 گفت ترا بر دم من پیش دل تو ستم گرم  
 از لقب نام و منش و نام و لقب گفتی  
 فاعل با من گفتی تو کو باده بزمی  
 دل من مستی می‌مندی









دلیا تویش ای او قیسمان قند و بادری  
 نگه از محل او محوم گه از قیسم او سیم  
 نه عالم ماند و نه آدم نه بنوری نه قند و بادری  
 اگر بر عقل این عالم از ان صبیح و کرم

وله

بمیکوید میان قومی که من باغ و قند و بادری  
 کین تو نیست عسل گرد که نامت شود و بادری  
 ز تیغی باغ جان جهان پر چین ز تیغی قند و بادری  
 مبین تیغی بگانه کینیش سست و قند و بادری  
 نیست خست که برود چین سست و قند و بادری  
 دلاست ساد و قند و بادری

سبب استاد و فراخ ز سبب خور و شیشه زنی  
 هر شاهان چو سبب بنگان نعام مانده سلطان  
 زبانه اگر دگر ای عشقشتر غنچه و سبب پانی  
 اندر وقت پیوندی از یازده سبب و بان  
 که لعل اسفند بشیرین سبب و سبب و بان

ز سبب حسن خدایانه چو یغ و شمع شاهانه  
 ز سبب پرخش آن لنگان بچو شادی و لنگان  
 بهر جنبه که آسانی زنی آن چیز جان گردد  
 یکے نیم جهان خدایان دگر نیم جهان گران  
 بهار عشق میخندد و دوشین شمع شمع آستان

سبب کن دل در بیان اول و این پیشانی را  
 بکمن رو مشق و انصاف را بنور است سبب خانی

وله

نگون نگردد لا عار که مرصع ز بهر رخ  
 قبا را رنگ واد از نون رنگه استیه جان  
 که پیشش نیست سبب کی وانی و دیشتر سبب و بان  
 بگفته شمع گلی خند و سبب و بان و ده آستان  
 آواز از خضر سبب کی وانی و دیشتر سبب و بان  
 آواز آواز سبب و بان را چو بار سبب و بان  
 بگفته از عارفان سبب و بان و دیشتر سبب و بان  
 چو سبب و بان را چو بار سبب و بان و دیشتر سبب و بان  
 که آواز سبب و بان را چو بار سبب و بان و دیشتر سبب و بان

بیا که ز شیران را اگر نیانی بود خامی  
 چو جامه به لب میزند عمامه با رخ آما بکل  
 لباس لا ز بار تر که اسود دارد و اج  
 زبان بکشاده بلبل سبب و بان و دیشتر سبب و بان  
 چو آتش و اینچه تو زیاده به رخ واری  
 چو آتش و اینچه تو زیاده به رخ واری  
 باز سبب و بان را چو بار سبب و بان و دیشتر سبب و بان  
 بگفته از عارفان سبب و بان و دیشتر سبب و بان  
 چو سبب و بان را چو بار سبب و بان و دیشتر سبب و بان  
 که آواز سبب و بان را چو بار سبب و بان و دیشتر سبب و بان

دلیا تویش

دلیا تویش ای او قیسمان قند و بادری  
 نگه از محل او محوم گه از قیسم او سیم  
 نه عالم ماند و نه آدم نه بنوری نه قند و بادری  
 اگر بر عقل این عالم از ان صبیح و کرم

دلیا تویش ای او قیسمان قند و بادری  
 نگه از محل او محوم گه از قیسم او سیم  
 نه عالم ماند و نه آدم نه بنوری نه قند و بادری  
 اگر بر عقل این عالم از ان صبیح و کرم



دل آرمای چرخین زینا چو الی  
گرفتیم من که غمی بودی تو  
لاحت را چرخین ما و چو الی  
گرفتیم من که ایامی دخی  
چو یک خضر جان افروز چو الی  
گرفتیم من که جاس و هلاک  
تو جان بخش و جهان دوست  
ز رشک دوست خون دوست  
بدین حد سنگ و هم غم چو الی  
چو نور تو گرفت و هم غم چو الی

بیا ای زهره رخنگاری  
که تا درهای رحمت بر کشائی  
کرای تو کجائی تو چه جایی  
بیا ای چشم مار و ریشنائی  
تو بانو خدائی یا خدائی  
که مستغنی ست خورشید از گوئی

بر آیم ماه تا خوبی ببینی  
بدین خوبی اذانت نقش کردن  
بهر جای ز سودای تو دوست  
بیا ای جان مار از زندگانی  
اگر کفر است و اگر اسلام بشنو  
نمیش کن چشم بر خورشید دیدار

وله

وگر گشت مراباران فرستی  
ز خانه جانب میدان فرستی  
میان حلقه نستان فرستی  
که جانم را همه جانان فرستی  
که بر من باد سگردان فرستی  
اگر بر عاشقان طوفان فرستی  
به پیش این و پیش آن فرستی  
تو او را غصه پنهان فرستی  
از ان باده که بر مردان فرستی  
بخلو نخسانه سلطان فرستی

اگر در دریا در مان فرستی  
وگر آن شاه خوبان را بچلیت  
وگر ساقی جان عاشقان را  
همه ذرات عالم زنده گردد  
سنگ گشتی درین بجزت مبادا  
همینو اهرم که شتیبان تو باشی  
مرا تا که مها چون ار مغاسنه  
دل پنهان عاشق باده خواهد  
یکه رطل گران بر ریز بروی  
چه باشد ای صبا گر این غزل را

چون کیم  
چو در لب نجیب تو جای  
وله

ولا چون واقف اسرار شتی  
ز بس که کجای با بنیاد شتی  
چون سواد افق و دلیلی شتی  
چون احوال شدی بر دلیلی شتی

چون سواد افق و دلیلی شتی  
چون احوال شدی بر دلیلی شتی  
چون سواد افق و دلیلی شتی  
چون احوال شدی بر دلیلی شتی  
چون سواد افق و دلیلی شتی  
چون احوال شدی بر دلیلی شتی  
چون سواد افق و دلیلی شتی  
چون احوال شدی بر دلیلی شتی







ترا چون جان و دل دوست  
 کسی گوید بر لبش بخور و بهان  
 کلان خان را که بخوبی با او  
 بهیچان از شش و دهن و زبان  
 بهیچان از شش و دهن و زبان  
 بهیچان از شش و دهن و زبان

بچه را از کف دست  
 بچه را از کف دست  
 بچه را از کف دست  
 بچه را از کف دست  
 بچه را از کف دست  
 بچه را از کف دست

گزیم آتش نهان و پنهان نیران با سپهر درنده سالک بخت بسوزد که دلم که دلم که دلم که دلم مرا آن مه سیکه شکسته نمود ستم غمزه بجهت بیکر است به شدت اندر ز شمشیر کتر قمار جهان جلیقه نموده اندیشه بین	که روانه در خم پیدانه نهاده ز مشق و بهیچان نهاده برانده و دلم نبود که که سیه در نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه که ز نور از کفش کبر دلم که پیش در شش کمر حجاب که مایه می و نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
--	--

اگر با شمس پیر می نشینی  
 از آن مهر یقوت چو ماهتاب

از ویانند جانها به خدای چو نیکو بند کوسه س که رانی به کسر و ایست یا به رانی که از آنرا کش بود روح سمانی چه غم گر تو طاعت آتیه آتی که جان نبشت کنده از درانی ترا بر ماند از جان به رانی خدایت را که کردی بودانی	که آتش بود خدای بر وز سبزه نوبت بر در او اگر افتد بگوشت به موت آن کوس زمین نمود که تواند به کردن عقابت گر زین را بر تو باشد در آن منزل چه طاعت چو دارد سماع مشق او ناگاه آید نیاز و راستی کردند مای
---	--

من اتم که در فراق مستم  
 نو آتی که در فراق مستم  
 درین مجلس مستم  
 بهین مجلس مستم  
 درین مجلس مستم  
 بهین مجلس مستم

از تو دوست خسته دار و درویش  
 جز تو شکسته را کدام جا  
 که در دکنش را سود مندی  
 که در دکنش را سود مندی  
 که در دکنش را سود مندی  
 که در دکنش را سود مندی



نسخه بجا مانده از کتابخانه کتبه خانی  
 در روز پنجشنبه ۱۳۰۲/۱۲/۲۶  
 در کتابخانه کتبه خانی  
 در روز پنجشنبه ۱۳۰۲/۱۲/۲۶

مردم را بوسه من شود زنده و زنده دوست  
 گفتیم لایق میکنم از تو جیات بهر نسیم  
 گفت چو من بیا شوم تو به یقین از شادی  
 هر دست ترا به زبانان لطف و کرم جیات باز  
 هست طبع به ما فتنه بهر لطف و وسایقه  
 بهر مثال که تمهین بهر نشاط بهر مزین

بهر که سپید زبان بود بهر خط و زبان  
 هم تو نگه نشناخته افسانده موسیقی

خواجیه اگر تو چو بانه ز دو شمع و سست  
 کو خیم کس کشیدی بادم کس شنید  
 بهر که می به نیم شب با نغمه غیب خوش لقب  
 ای تو بهر جیات را از بهر نکات  
 عاشق مست از کجا شرم شکست از کجا  
 که ز شراب رنگی که زین نام و رنگی  
 پارسید بهر مست مادی و قبح بهر سست  
 اگر قدش بهر برده از تن خود میدست

چون در دلفریز نور و نور و نور  
 راست شود در نور و نور و نور  
 در دلفریز نور و نور و نور  
 در دلفریز نور و نور و نور

شادمانی من قفس بهر گران دی  
 جان منی بهر شمع من آب باین و آن دی  
 باغ غنم و دیار من دولت پادشاه من  
 باجست گریه تو باجست سرشهر من  
 دوست بهر جیات زین من و صدای من  
 در دلفریز نور و نور و نور

شادمانی من قفس بهر گران دی  
 جان منی بهر شمع من آب باین و آن دی  
 باغ غنم و دیار من دولت پادشاه من  
 باجست گریه تو باجست سرشهر من  
 دوست بهر جیات زین من و صدای من  
 در دلفریز نور و نور و نور

و اینست برین که اگر بدو با تو گویم از کرم  
 بیکدیگر آید و اینست که تو خواهی که  
 که بنده خود را در دست تو نهاده و در  
 و اینست برین که اگر بدو با تو گویم از کرم



و تیرا اب ہر دکانی تو بلا سے ناگمانی  
 کہ کہہ قاف گم گئی جو شتر ہر گشتانی  
 تو بگورتھمکہ بہتر کہ بگشت من بیاید  
 یا کہ ام و من کہ ام تو بجا و من چہ نام  
 چنانچہ  
 از من چہ دانم کہ نہ اینی و نہ آنی  
 از جہان چہ چاہیست  
 سے ستانی

<p>از تیر شمس حق یک سحر طلوع کرد ساخت نفع نور از دل بند نهار</p>	<p>زگراف زیر باد که تو شاه ساقیان دو نیز از خم باد نرسد جبر عتو</p>	<p>میزین جهان خانی چه جهان و فغان موسا غرضائی چه خد است جادوانی</p>	<p>تو نه زنبس خلقان تو ز خلق آسمانی ز کجا شد آب خاکی ز کجا شد آب حیانی</p>
--	---	---	--

مفتی زین العابدین (ع) نے فرمایا کہ میں نے اپنے والدین سے سیکھا ہے کہ اگر کوئی شخص اپنے والدین سے کلمہ پڑھائے تو اسے جہنم میں بھیج دیا جائے گا۔

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱





















کتابخانه شخصی حضرت شاهنشاهی  
مجلس شورای ملی  
تأسیس شده در سال ۱۳۰۲  
مجلس شورای ملی  
تأسیس شده در سال ۱۳۰۲

صفت خارلسه داری که بسینه اندازی  
صفت چرخ داری چون چرخ در شوی شب  
صفت شراب داری که چو در شوی مجلس  
ز تو است این آقا ضابطه درون بقران  
نفسه سرشک ریزی نفس تو خاک بزی  
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بزی  
فلک چو آب گوید که کس نه تنی بنوید  
تو که خاتم سلیمان بمیان ره فکندی  
براست خاک کانه و کند ز خاک تیش  
من اگر سخن بگویم ختم فرشته جوید  
تو چو ز فرشتگان سخن ملک ندانی  
تو چه دانی آن ابار که ز طبع غیرت  
پایه امی زبان خمش کن بپای سخن شبن

و بهید جام شکر از خودی و از هستی  
ز به وجود که جان یافت در عدم ناک  
و در گشت مرا آنچه من ندانم

شده است صید شهنشاه خویش درستی  
ز به بلند که جان گشت در زمین پستی  
چو در درستی ایامه ترا تو بشکستی

لمعان طور سینا تو ز سینا بر کشائی  
همه خانه بر فروز فروغ روشنائی  
دو هزار شور و فتنه بکبی ز خوش لقائی  
واگر نه تیر و کل را البصا چه آشنائی  
چه قراضه جوی آخر که تو کان کیمیائی  
ز چه خاک می پرستم تو قبله دعائی  
که اگر گه به بر دبود آن ز که ربائی  
جز خاک بنی ایل نه چه باشد ربائی  
که ز خاک مات جاری زرقه عطائی  
ملک گر سینه گوید که سخن بگو بهائی  
چه کنی تو انگبین را تو حریف گندائی  
که خدا کند درین شب و روز که خدائی  
که کند حدیث باطن کمن و همن نمائی

و بهید جام شکر از خودی و از هستی  
ز به وجود که جان یافت در عدم ناک  
و در گشت مرا آنچه من ندانم

شده است صید شهنشاه خویش درستی  
ز به بلند که جان گشت در زمین پستی  
چو در درستی ایامه ترا تو بشکستی

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



چرا بگویم که دیدی که باد و لیلی بود  
 شیب در وجود من در کین چنان باد است  
 چرا و عادت من عاشق است فام از کین  
 شتاب آتش عشق است فام از کین  
 چرا و عادت من عاشق است فام از کین  
 شتاب آتش عشق است فام از کین  
 چرا و عادت من عاشق است فام از کین  
 شتاب آتش عشق است فام از کین

دلا بگو که خرابات ناز تو بخسند	همان تصنع و ناموس تا چاهایی
دران السنت و بلا جان بے بدن بودی	ترا نمود که آئی چه غم و آئینی
بگو بگو که چه جستی و انت دست ندادی	بیا بیا که تو سلطان آن سلاطینی
چو تلج مشاه جهان را غریز گری	عروس جان در و از اشبه نو آئینی
چه چنگ در زده در جهان و قافیش	که زان بسوی فلک بیره قوا عینی
بروز جلوه ملائک ترا سجو و کنند	نه بشنوند ز باطنیان که تو طیتی
میان بستی و کردی بصدق خدمت وین	کنند خدمت تو اهل دینی و دینی
ستاره دار با گشت مینود دست	چو آفتاب کنون بے اشاره عینی
اگر چه در غور نازی نیاز را مگذارد	بیا روی سلاطین نشستی راستی
خمش بسوره اقرار بے عمل کردی	ز قشعره گذر کن که مغز و آلتی
وله	
اگر تو یار نداری چرا طلب کنی	وگر بدوست رسیدی چرا طلب کنی
وگر نسازد با تو چرا تو او نشوی	وگر زبانت نماند چرا ادب کنی
وگر حجاب شود مرا ابو سبیل	چرا غراسه ابو جهل و بولسب کنی
ز کاهلی نه بینی که این عجب کار است	عجب تویی که هوای چنین عجب کنی
تو ماه کون و مکانی چرا سیاه رخی	که نور روئے ز خویش حق طلب کنی
مشال ز تو بگو ره از ان در افتادگی	که تو در هوای کینه زبیب کنی

دلا بگو که خرابات ناز تو بخسند  
 دران السنت و بلا جان بے بدن بودی  
 بگو بگو که چه جستی و انت دست ندادی  
 چو تلج مشاه جهان را غریز گری  
 چه چنگ در زده در جهان و قافیش  
 بروز جلوه ملائک ترا سجو و کنند  
 میان بستی و کردی بصدق خدمت وین  
 ستاره دار با گشت مینود دست  
 اگر چه در غور نازی نیاز را مگذارد  
 خمش بسوره اقرار بے عمل کردی  
 وله  
 اگر تو یار نداری چرا طلب کنی  
 وگر نسازد با تو چرا تو او نشوی  
 وگر حجاب شود مرا ابو سبیل  
 ز کاهلی نه بینی که این عجب کار است  
 تو ماه کون و مکانی چرا سیاه رخی  
 مشال ز تو بگو ره از ان در افتادگی  
 که تو در هوای کینه زبیب کنی

چرا بگویم که دیدی که باد و لیلی بود  
 شیب در وجود من در کین چنان باد است  
 چرا و عادت من عاشق است فام از کین  
 شتاب آتش عشق است فام از کین  
 چرا و عادت من عاشق است فام از کین  
 شتاب آتش عشق است فام از کین  
 چرا و عادت من عاشق است فام از کین  
 شتاب آتش عشق است فام از کین







دیوان صاحب کمال بہ از مرزا احمد علی صاحب  
نیریزی۔

ایضاً کتاب دیوان۔

دیوان حاقط۔ محشی نوخط از کشف بلع روشن  
صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجه  
شمس الدین حاقط شیرازی۔

ایضاً بطبعہ جدید بہت خوشخط۔

شرح دیوان حاقط۔ باصل معانی و مصطلحات و  
از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب بلع  
دیوان حضرت خلیفہ قطب الدین بختیار کاکی۔  
کلام پرتلیش۔

دیوان حضرت احمد جام۔ شہنشاہ دہلی سرنیل  
عارفان۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔ یہ دیوان نایاب  
مختص غنیات ایزدی سے اس بطع کو ابراہیم کا بلع ہوا  
دیوان حضرت قحط الاعظم۔ پیر دستگیر شیخ  
محمد الدین محمد القادر گیلانی قدس سرہ۔

دیوان قحطی۔ اور ستاد اہل زبان کا کلام ہر جملہ  
بلع مخفی رشتی اور جو مذاق کلام بہت لطیف ہے  
وہ نادیت ہر تذکرہ وں سے ظاہر ہو۔

دیوان غنی۔ درسی دیوان مصنفہ ماجد طاہر غنی  
کشمری۔

دیوان حقانیب۔ از نورنازک فخریہ صاحبہ  
شرعی و استویر رئیس کتبہ۔

دیوان موتہ ورن۔ از خوش فکر سی غایتیاب

کلام مرزا محمد مراد شری و اشتیاق کمرے۔

دیوان ناصر علی۔ شاعر نامور کا کلام۔

جو بہر مضمون۔ یعنی دیوان مرزا گل محمد کراچی ایوان  
اور اسکے ساتھ محشی جو بہر سنگم کا کلام جو بہر ملاحد  
مرزا صاحب سے ہے۔

دیوان کشفی۔ از جلدہ خیال بلند مولوی سلامت اللہ  
دیوان اعلیٰ۔ کلام اہل زبان۔

خیال بخیر دی۔ دیوان محشی سبیل سنگم بنارس  
یہ عمدہ تخلص۔

دیوان قاسم۔ کلام سہروردہ شاعر نامور  
قاسم۔

دیوان نویدی۔ نایاب غزلیات مفید یاد آوری  
بلند بیان۔

باجیات محمد خیر۔ محشی بہ رباعیات شاعرانہ  
اور ابستاد وں کے کلام کے اعلیٰ درجہ کی سند ہے

قصائد جدید۔ صنائع شعری میں نامور کلام ہو۔  
از جلدوں زور بلع را کے کش کمار رئیس ضلع حیدر آباد۔  
قصائد جدیدہ چیدہ نظام۔ نایاب نظم الدولہ  
محمد حیدر علی خان۔

قصائد شفق خان۔ مصنفہ مولوی عبدالاحد۔  
قصائد پیر قوام مصنفہ محشی تھن لاجپت تخلص۔  
قصائد عرفی۔ محشی مصنفہ مولانا جلال الدین  
عرفی شیرازی۔

قصائد بہر سبیل۔ محشی مع نثر نگ مصطلحات  
ساتھی نامہ مولوی۔ محشی۔

قزوان السعدین - محشی مصنف امیر خسرو دہلوی -

تذکرہ شعرا

تذکرہ گاشن پنجار - شہزادہ نامی گرجی تقدیر کا  
تذکرہ ہرمونہ توابع محمد مصطفیٰ خان دہلوی شیفہ تخلص -  
قتیبہ پارسسی - مجموعہ منتخبات بیاض اشعار از دہلوی  
عبد الغفور خان نساخ -

خیر اذ عا حرقہ - شہزادہ تقدیر کا تذکرہ ہرمونہ  
بصفتی غزل حاصل کی ہرمونہ حضرت مولوی میر غلام علی  
آزاد بلگرامی -

چو امیر العجا سب - ذکر زنان شاعرہ کا ہرمونہ ہرکا  
نخوی بن ہرموی مشہور استاد ہرمونہ میں طہا سب  
شاہ ایران کے یہ تذکرہ تالیف کر کے تمام سندھ بھجوا  
امیر شاہ یا شاہ ہند کے بطور رنجان تذکرہ لکھا -

تذکرہ حسینی - نوادہ تذکرہ سے ہرمونہ میر حسین  
دوست نمبر -

دواویع اردو

ہمارے نشان سخن - امین شین استادوں کا کلام ہر  
مطرح و ہفتافہ تخریج -

۱ - شیخ انام شین ناسخ - ۲ - خواجہ جسد علی آتش -  
۳ - جسد حسین خان آباد - ۴ - میر کا مجموعہ ہجو -  
ہر ایک استاد نے یہ ورطیع دکھایا ہے ہر ایک ترجمہ بلاوجہ  
کنا نہ جاوے -

دیوان گویا - از طبیب اور رسالہ از فقیر خان گویا شاگرد  
خواجہ وزیر تخلص وزیر استاد نازک خیال -

دیوان فدا - از سوج قیزی طبع وقاد مولوی فدا حسین

اوکیل عدالت دیوانی -

دیوان غافل - کلام شہزادہ بہار علی شاہ  
عنازل تخلص -

دیوان ذوق - از نتیجہ فکر تین گویا علی شاہ  
ذوق تخلص -

دیوان بہار عرب - درجہ خاتم المسالک  
جانی محمد زید مصطفیٰ آبادی -

دیوان لطیف - پاکیزہ دیوان غزلیات مع  
حماد سرور کائنات مصنفہ حافظ محمد لطیف علیان بہ  
ایضاً - نعت سحری غزلیات تمام ردیف کی  
خاتم المسالک میں از بہار کافی طبع بلند فنی نظام  
لاہوری -

دیوان شہزادہ سالک - شہزادہ کلام از فرزند  
سالک تخلص -

دیوان نیار - از روشنی صافی طبع نازک  
شاہ نیار احمد بریلوی تخلص نیار -

دیوان شہیدی - مصنفہ گرامت علی حش  
شہیدی تخلص -

دیوان امیر - سمنی برآۃ الغیب از میرزا امیر خٹک  
دیوان غالب دہلوی - کئی جزیہ دیوان شہزادہ

مقامات میں چھپا اور بری خواہش سے بکا اور  
خواہش خیر لیلان اسطیح کر کیوں نہ ہو پڑے عالمی  
خزرا اسد اللہ خان دہلوی کا کلام ہر جگہ شش و فطر  
مین نہیں ہو -



میرزا بہار علی شاہ



CALL No. { ۸۹۱۶۵۱۰۱ } ACC. No. ۱۰۵۳

AUTHOR قاضی تکریم

TITLE جوانانِ حق

۸۹۱۶۵۱۰۱

۲۵۳

Date	No.	Date	No.



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES:—**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

